

هو الغفور الرحیم

اشعار تلامیذ الرحمن

بیاض اشعار فارسی تازه فرمای مراسم زبان دری نام آن

قند پارسی

مولوی عبد الغفور خان بهادر نساخ

بحسن تصحیح و زیبا تسطیر پیرایهٔ آوان سعادت اقتران
در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مشهور و مقبول جهان گردید

مرزا ابوالقاسم کابلی

چون سایه همرهیم به هر جا روان شوی
شاید که رفته رفته بما مهربان شوی

ابوحنیفه اسکافی

ق
بخور ای همنشین بشادی و نازها
هر کجا نعمتی بچنگ آری
دهر در بردنش شتاب کند
گر تو در خوردنش درنگ آری

شیخ ابوعلی سینا بلخی

بطعم تلخ چه پند پدر ولیک مفید
به پیش مبطل باطل به نزد دانا حق
حلال گشته بفتوای عقل بر دانا
حرام گشته باحکام شرع بر احمق

شفیعای اثر

اکنون که گفته نظری هست بانش
ای روزگار فرصتی ای مرگ مهلتی

اثیرالدین اخسیکتی

کار از ستمت بجان رسیده است
وین کارد باستخوان رسیده است
شادم بغم تو گرچه شادی
در مذهب عاشقان حرام ست
گویند نمیداند حال تو اثیر آن بت
من صنعت او دانم میداند و میداند

اثیرالدین همدانی

تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش
که ترا حاصل عمر از دو جهان آنقدر ست
می حرامست ولی اهل خرد در انزد
ترک چیزی که یکیش عیب و هزارش هنر ست

ظفرخان احسن

زهد خشکم چنگ مونی را در خروش آورده است
تو به من خون مینا را بجوش آورده است
این سخن از پیر کنعانم بخاطر مانده است
دیدن روی عزیزان چشم روشن میکند
زمعشوقی تو کاری جز جفاکاری نمیدانی
رسوم دلبری آئین دلداری نمیدانی

مولانا احسنی

عشق با روی خراشیده و پیراهن چاک
دست بر سینه زنان از پی تابوت من ست

بسم الله الرحمن الرحیم

ابدال اصفهانی

دوش آمد ناصحی سوی ملامت خانه ام | گفت عاقل میشوی گفتم مگر دیوانه ام

ابن یمین

ق

چون جامه چرم می شمرم صحبت نادان | زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد

از صحبت نادان بترت نیز بگویم | خویشی که توانگر شد و آزرم ندارد

زین هر دو بتر دان تو شهی را که در اقلیم | با خنجر خون ریز دل نرم ندارد

زین هر سه بتر نیز بگویم که چه باشد | پیری که جوانی کند و شرم ندارد

ق

کنجی و کتابی و حریفی دو سه همدم | باید که عدد بیشتر از چار نباشد

رودی و سرودی و شرابی و کبابی | شهری است که ساقی بجز از یار نباشد

این دولت اگر دست دهد ابن یمین را | با هیچکسش در دو جهان کار نباشد

مرزا ابوالحسن شیرازی

بتا من سخت می ترسم که از اهل جفا باشی | بگل بسیار میمانی مبادا بیوفا باشی

ابوالفاخر رازی

چند به چین کنی ابرو ستم آغاز کنی | خنده زن که گره از دل ما باز کنی

مولانا ابوالقاسم فندرسکی

شرب مدام شد چو میسر مدام به | چون می حرام گشت بماه حرام به

قوت پرواز مرا ای صیاد چون مو تو نیست	آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
جیب گل که دمیده از گل ما +	خون مست چکیده از دل ما
برد صیاد مرا زین باغ و زبی مهری گل	دیرها دارم درد کنج قفس خواهم گفت
شد آشکار زکم ظرفی حریفان راز	دگر نه پیر مغان هرچه گفت پنهان گفت
خوشم که غیر ترا دوش مے ستود بمن	گمانش آنکه ترا با من آشنائی نیست
مرا عجز و ترا بیداد داده +	هر کس هرچه باید داد داده
آمد شب و وقت یار آمد	یارب چکنم دگر شب آمد
به پیامی مرا هر شب تسلی میکرد	که از راه دگر هر بار می آمد [illegible]
ولا گر شکوه از یار جز امتحان کردے	نکردی غیر ازین کاری که او را بدگمان کردی

مولانا آذری طوسی

گر نقاب از روی جانان جنبش تو دیدم هر نفس	هم مردان دیده را دل داده ام هر وقت
شدیم پیش عیان چشم آنداریم +	که بس هر جا بانان یار ما سرگشته ام
شراب نوشم و خود را گناهکار شمارم	به از صلاح که خود را بزرگوار شمارم
زهول روز شمار آذری چه می ترسے	تو کیستی که در آن روز در شمار آئی

سراج الدین علیخان آرزو اکبرآبادی

دایم باضطراب چو دل بوده ایم ما	در هجر و در وصال نیاسوده ایم ما
شیخ ز تاریخ جهان آگه ام +	کعبه تو کهنه صنم خانه ایست
تند و پر شور و سیه مست بکهسار آمد	میکشان مژده که ابر آمد و بسیار آمد

مولوی محمد ارشاد ارشاد دهلوی

دامن آلوده میندی زنهار	پاک کن دل ز گرد هستی ها
بگذر از راه این جهان غافل	هوشیار نیست به زمستی ها

ارشد کازرونی

زهجر تلخ تر آبی نداشت جام سپهر	وگرنه دست قضا در گلوی ما میریخت

مولوی احمد علی احمد دهلوی

ساقی بیا یا جام می این لطف در جنت کجا — آنجا بهار دیگر و اینجا بهار دیگرست

مرزا احمد قزوینی

میسر کی شود وصل تو ای نامهربان ما را — که از خویشان تر ایمنست و از بیگانگان ما را

اختر

تا ناز تو زه کرد کمانی سب بکینی — یک صید نیاسود زمانی بزمینی

میر اختری یزدی

هلاکم میکند در عشقبازی رشک پروانه — که گاهی جستی بر گرد شمع گردیدنی دارد

اختری گونابادی

از هجوم چند در ویرانه ما جا نماند — انچنان آباد شد آخر که ما مهمان آمدیم

ادائی اصفهانی

کشیده ز میان تیغ آبدار بکینم — مرا به تیغ مترسان که من بلاک همینم

مومن ادائی یزدی

کبوتر به وسوسش نامه من چون کنم یارب — که نتوانم با و گفتن سخنهای زبانی را
بی روی تو روزی که بسر در چمن افتد — دیوار به از سایه که بر روی من افتد

مرزا ابراهیم ادهم کاشی

در سینه دم مرشد تهمت بکه بندم — غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد
خدا که خوار شی اهل وفا نخواسته باشد — چرا تو خواسته باشی خدا نخواسته باشد
برای بشارت ز شهر مند گیسا — اگر جان بمنید اشتم مرده بودم
کس را نه بینم روز غم جز سایه در پهلوی خود — انهم چون بینم سوی اوگرد اند از من روی خود

لطف علی بیگ آذر

من بیگناهم اول جرمی بگوی و آنگه — خونم بریز کاخر عذری بود جفا را
زاد و متاع جهان گر خبرت نیست قدم نه — در میکده کار ندهد جا خبر آنجا

قاصد رقیب بوده و من غافل از فریب — بی درد مدعای خود اندر میانه ساخت

امیر قاضی اسیری

قاصد مرا به رفتن کویش بهانه ساخت — آخر بدین بهانه دران کوی خانه ساخت

بدین فریب که آئی برون گرفتارست — زمان زمان ز ره انتظار برخیزد

حسین خان اسیری اصفهانی

گر نیستم اینکه گشایند پای بستهٔ ما — چه میکنند به بال و پر شکستهٔ ما

تا فلک کاری بکار من نداشت — هیچکس یاری چو یار من نداشت

اشرف حسین خان اشرف اله آبادی

پا به تیغ نمیرسد چو ز یاران رفته باز — افغان ما بگوش هم خموشان نمیرسد

ملا محمد سعید اشرف اصفهانی

از تغافلهای بی دردی بجو دیدارش کنم — یا به بخت خود زنم چندانکه بیدارش کنم

شیخ معین الدین حسن اشرفی سمرقندی

چنان خواهم که تا من زنده باشم — تو سلطان باشی و من بنده باشم

بزن آتشی برین دل ورنه بینی — که آتش در جهان افگنده باشم

جور کن جور که این را شایم — ناز کن ناز که آنرا شائی

محمد طاهر عنایت خان آشنا

از ما شکایت سگ کوی تو عیب نیست — آری ز دوستان گلهٔ دوستان بجاست

جگت نراین اشکی کشمیری دهلوی

روز محشر همه نالند به پیش حق و من — دامنت گیرم و هم پیش تو فریاد کنم

وعده کردی به رفتن سوی اشکی اکنون — باز فردا چه بگویم که دلش شاد کنم

میرزا محمد باقر آصف شیرازی

صبح وصل ترا شب آمد و نیست — شام هجر ترا سحر چه علاج

خواجه آصفی هروی

میر غلام علی آزاد بلگرامی

صبحدم ارشاد شد البته شب بر میخوریم	می شناسد خوب مخلص صدق گفتار شما
هوای کوچهٔ جانانه نیست با ما صاف	چه واقعه است که از ما غبار برنخیزد
باور نمود در حق من قول مدعی	یک بار لازم است مرا رو برو کند
غافل تری ازو نتوان یافت در جهان	دیوانه که کوی ترا آرزو کند
رسید موسم گل راه گلستان سر کن	چو گل زری که ترا هست صرف ساغر کن

مفتی محمد صدر الدین خان آزرده دهلوی

ساقی بلبل لب مردی کن که می کم است	ناخوش شود ز بیهشی نا تمام ما
بزم افروز شبستان نشدم آن شمعم	بخت خوابیده سر خاک شهیدانم سوخت
بجز وصال تو دیگر امید نتوان داشت	اگر امید به بخشایش خداوندست
آزرده ز من حال شب وصل چه پرسی	نی دل خبرم داشت نه از دل خبرم بود
حسن کی راهزن کافر و دین دار نبود	آفت سبحه بلای بت و زنار نبود
صحبتی بود عجب دوش میان من و یار	صد شکایت بلب و رخصت اظهار نبود
عالمی کشته شد و چشم تو در ناز همان	صد قیامت شد و حسن تو در آغاز همان
باین تقوی در دوان میکده آزرده را دیدم	صراحی در بغل مینا بکف پیمانه در پهلو

اسمی هروی

میکنی جور و جفا هر و فا میگوئی ما	تو حیا میکنی ای شوخ و حیا میگوئی

مرزا جلال الدین اسیر اصفهانی

بسکه می ترسم از جدائی ها	میگریزم ز آشنائی ها
نکند فیض ادب رنج خموشی ضایع	هر سوالی که نکردیم جوابی دارد
دل را چگونه منع محبت کند کسی	گیرم که بشنود چه نصیحت کند کسی
گشتم غبار و از سر کویش نمی روم	دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

مرزا اسیر رازی

بلا گردان شوم قربان روم گرد سرت گردم ‖ ندارد آفرین الا ترا رحمی بحال او

خواجه افضل صفاهانی

چندین نفس ز شورش بال و پرم شکست ‖ آه از کجا نصیب من این اضطراب شد

اقدسی مشهدی

بپای ناقه خروشان دل شکسته کیست ‖ که این صدا بصدای جرس نمی ماند

نیاسودم من از دور فلک یک لحظه تا بودم ‖ نیاساید فلک هرگز که من یکدم نیاسودم

ز غمت جهان چنان شد که صبا نمیتواند ‖ به تبسم نهانی لب غنچه باز کردن

میرزا محمد الهی قزوینی

تجلی غمش در دل نشسته ‖ که گر وصل آید از جا بر نخیزد

آگهی خیاط یزدی

ترا خشک لب از روزه توانم دیدن ‖ نه لبت را لب کوزه توانم دیدن

منکه نتوانم بغبغب دید ترا ‖ کی باین محنت تشنه روزه توانم دیدن

میر الهی همدانی

در هوای قامت آن کشته افسون ز من که داشت ‖ آتش دو چند روز به پشت پدر مرا

شب که نمی رنجه یا شتت بی خواب بود ‖ اشک را نیز فشرده دیم در آب بود

میرزا امان الله امانی

مرا گریه به گل را خنده می آرد ‖ نوای بلبل این باغ را چه آهنگ ست

میرزا نیاز امید

از یک کرشمه که تو کردی بکوه و دشت ‖ مجنون جدا هلاک شد و کوهکن جدا

آقا رضا قزلباش خان امید همدانی

من نمیگویم گل و باغ و بهار از دست رفت ‖ یک بهشت آرزو یعنی که یار از دست رفت

شمشیر جور رنجه کنی میکشی چرا ‖ قطع امید از تو از اینها نمی شود

بودیم بدوستیش خرسند ‖ این نیز نصیب دشمنان شد

قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا / تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا

ز بخت دُرد می و محتسب ز دیر گذشت / رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت

آنکس که یاد او نکنی در هزار سال / روزی هزار بار ترا یاد می کند

چندان میش وعید که بهوش آورد / شاید که یاد ما بفراموشی آورد

مسوزای برق خار تر تبسم را / که دامن گیر جانان من است این

اصلی تتهاری

چو لطف لبش بدیدم نمودم اهل دین را / که شود بلای جانها بشناسید مر این را

میر محمود اصلی قمی

نیاز عاشقان معشوق را بر ناز میدارد / که من ترا بوفا بودی ترا من بیوفا کردم

گویند دل بآن بت نامهربان بده / دل آنچنان بده که نامهربان نبود

اظهری نابینا کشمیری

خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین / من همین شرم ترا بر تو نگهبان کردم

مولوی محمد سعید اعجاز

کشیده ام ز جنون ساغری که هوش نماند / ولی معامله با پیر میفروش نماند

ملا علی گل تورانی

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد / سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

آفتابی مماوجی

بیماری من چون سبب پرسش من شد / میمیرم ازین غم که چرا بهترم امروز

زین العابدین آفرین اصفهانی

بگشتیم خبری نیست اینقدر دانم / که تخته پاره چندی بساحل افتادست

شاه فقیر الله آفرین لاهوری

تا دل بتو رهنمای من شد / من بردل و دل فدای من شد

آفرین دستی که دامنگیر آن بند قبا / حلقه امشب بدر چاک گریبان میزند

آزاد بلگرامی

گاه نظاره باشدم از چمن خوی تو — چشمی بسوی مردم و چشمی بسوی تو

مولوی انوار همدانی

حاجی بطوف حرم ما و سر کوی دوست — کعبه کجا ما کجا کعبه ما کوی دوست

حکیم اوحدالدین انوری

از دور بدیدم آن پری را — آن رشک بتان آذری را
ترسان ترسان بلطف گفتم — آن مایه ناز و دلبری را
از بهر خدا بگو کرا یی — گفتا بخدا که انوری را

انیسی شاملو

ما شیفته وفای خویشیم — ورنه زکه دل نمیتوان کند
وفا آموختی از ما بکار دیگران کردی — ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی

لاله جنگل کشور اوج دهلوی

بهانه رحمش نبردم زان متاع طاعت خود را — که می بینم گران آنجا بهای جنس عصیان را

اوجی اصفهانی

قابل ماتم نیم اما بزعم آسمان — گریه از گریه شاد نیست چشمی تر کنید

اوجی نظری

گر بجو آمدیم بکوی تو دور نیست — فرصت نیافتیم که خود را خبر کنیم

شیخ اوحدی مراغی

از حسرت جمال تو در چشم عاشقان — چندان نظر نماند که بر دیگری کنند
خاکساران جهان را بحقارت منگر — تو چه دانی که درین گرد سواری باشد
من نخواهم بردن جان از دست دل — ای مسلمانان فغان از دست دل

اهلی خراسانی

تابوت من آهسته زکویش گذرانید — چون نیست امیدم که بیایم دگر آنجا
یارب زکه پرسم من بیدل خبر تو — چون هر که بکوی تو رود بیخبر آید

چون صید تیر خورده و صیاد از قفا — من بیقرار و یار ز من بیقرار تر
رفت قاصد که برد نام مرا گفت خموش — این خط از نامه سیاهی ست که من میدانم
رفتن از قهر بشب آمدن از مهر بروز — عذر بدتر گناهی ست که من میدانم

مولانا امیدی رازی

کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو — یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو
خوش آنکه بند گریبان بناز باز کنی — نظر در آن تن نازک کنی و ناز کنی

امیر بیگ صفهانی

روزی بشب برم بصد اندوه سینه سوز — شب را بصبح کنم بامید کدام روز

مولوی امین الدین امین دهلوی

خرقه سالوس را ترک بگو زاهدا — بیعت خمار کن رند قدح خوار باش

محمد امین خان میر جمله

افتاده گمی بعالم هست — دریاسی غمی چه دانیستم

خواجه محمد امین کوهج کاشی

مقدم به خود رسی زان می نشاند یار در مجلس — که گرد سر مسازد و شمع خویش و زود برخیزم
ازان دائم نهان از دیده اغیار میباشم — که زین غم بر زبان سوزد که پیش یار میباشم

انسی ترشیزی

باز این دل شکسته خیال وصال کرد — چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد

انشا الله خان انشا مرشد آبادی

می خوردن و خوش بودن زیستن و توبه شکستن — این ها همه با مشرب رندانه ضرورست
توبه به شیشه کرده ام لیکن شکسته ام — خرقه و سجاده ام آلوده ام مست
حال انشا چه شد و کس نپرسید — سر بسنگی زده ام که هیچ نپرسید
ما نه هشیار هم نه به کار رسا ستی — رندم مستم شراب خوار هم

انصاری قمی

سید احمد خان آهی دهلوی

خاکم چو بجوینند بمیدان قیامت
افتاده بهر گوشهٔ دامان تو یابند

آیتی اصفهانی

میان ما و سگ یار فرق بسیار است
چرا که ما سگ اوئیم و او سگ یار است

عبدالقادر ایجاد

بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد
چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی

محمد شریف ایزدی قزوینی

ندارم سر دوستی با کسی
که از دوستان کشته باشد بسی

رفیع خان باذل

چه نشاط باده بخشد بمن خراب بی تو
بدل گرفته ماند قدح شراب بی تو

دل داشتیم دادیم جان بود عرض کردیم
چیزی که یار خواهد صبر است و ما نداریم

باقر خورده کاشی

ما چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما
که بمیریم و کسی گریه کند بر سر ما

مدعی گر برد پیش محتسب مستم چه باک
آه گر هشیار سوی میفروش آرد مرا

بردن بخاک حسرت دیدار مشکل است
مردن در آرزوی تو بسیار مشکل است

شب نالهٔ من گوش زد مرغ چمن شد
بیچاره گرفتار گرفتاری من شد

ما در خور فراغت وصل تو نیستیم
ما را برای خاطر هجران نگاه دار

بسکه اندیشهٔ آن خوی ستمگاره کنم
هر زمان نامه انشا کنم و پاره کنم

ز من شکسته عجزی ز سر نیازمندی
ز تو سنگدل نگاهی بهزار ناز کردن

ملا عبدالباقی تبریزی

اضطرابم نگذارد که نشینم جائی
انتظارت نگذارد که ز جا برخیزم

ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون
حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کردهٔ

مولانا باقی ماورالنهری

تا ایم ز صد بلا مست وز دور یک نگاه — آنهم چو بنگری سبب صد الم شود

مرا گویند مشکلهای عشق از صبر بگشاید — مرا صبری اگر بودی نگشتی کار من مشکل

مولانا اهلی شیرازی

امروز عیان شد که نداری سر اهلی — بیچاره بمهر تو غلط داشت گمانها

یا من ناصبور را نشد خود از وفا طلب — یا تو که پاکدامنی صبر من از خدا طلب

درد تو میکشد مرا یا ز کرم دوا کنیش — یا قدری فزون بران تا نکنم دوا طلب

عجب که شمع شبی در برابر من سوزد — من آن نیم که کسی از برای من سوزد

بیتو چو شمع کرده ام خنده و گریه کار خود — خنده بعهد سست تو گریه بروزگار خود

خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد — تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد

از مرگ رقیبان تو خرم نتوان بود — خورسند بمرگ همه عالم نتوان بود

صد بار گر از جور توام خون رود از دل — از در چو در آئی همه بیرون رود از دل

چو یار رخت سفر بست من چکار کنم — وداع عمر کنم یا وداع یار کنم

شرمنده ز آسمان [illegible] ز جور تو — تا کی بسوز انجم و تا کی دعا کنم

اکنون که تنها دیدمت لطف ار نه آزاری بکن — تلخی بگو سنگی بزن تیغی بکش کاری بکن

آهی

روز هجرت گفت بنمایم غم جان سوز را — دارم امید که ننماید خدا آن روز را

خسته بودم آمدی از لطف پرسیدی مرا — گر نمیدیدی مرا دیگر نمیدیدی مرا

من بودم و رقیب که آمد سلام کرد — مردم ز غم که آه کرا احترام کرد

خوش آن مجلس که آنجا تو بخود چون کنم نظر — مرا ساقی گریبان گیرد و می در گلو ریزد

برد قرار و خرد صبر ز آتش — پیمان شکن سنگدل عشوه گری چند

خوش آنکه جان سپرد بوصل نگار خویش — دیگر بروز هجر نینداخت کار خویش

می شدم در طلب او ز نمی پرسیدم — خبر او ز کسی تا که نگوید دیدم

امروز شد از کشتنم غمگین دل خود رای او — او در غم امروز من من در غم فردای او

	امیر حسن خان بسمل کاکوروی	
آنقدر راز دل صد پارہ نماندہ است بجای		کہ با حباب توان رقعۂ انشا کردن
	رام کشن پنڈت بسمل دہلوی	
مہ بشک دیدہ غماز کشف رازم کرد		فغان کہ پردہ زردی غم تمام بشکست
	پنڈت گوری شنکر بلبل لاہوری	
گشت ویران خانۂ دیوانہ +		ہر کجا ویرانۂ آباد شد +
	کمال الدین بنائی ہروی	
نیست غیر از تو مراد دل بی حاصل ما		گرچہ حاصل نشود از تو مراد دل ما
ز ہر سہ آنکہ سیہ کرد چشم یار مرا		چو چشم یار سیہ کرد روزگار مرا +
کہ برآشفت زلف یار مرا +		کہ برآشفت روزگار مرا +
از خوردن می منع کنندم کہ حرام است		چیزیکہ درین شہر حلال است کدام است
بیرون میا ز خانہ کہ ذوق امید وصل		بہتر ز دیدنیست کہ بیہوشی آورد +
شدم تا شہرۂ عشقت گریزم ہر کرا بینم		کہ می‌ترسم بتقریب من آری در خیال او
	بہاء الدین محمد بہائی آملی	
چون رفت دل گم شدہ ام گفت بہائی		خوش باش کہ من رفتم و جان گفت کہ من نیز
میکشد غیرت مرا گر دیگری آہی کشد		زانکہ می‌ترسم کہ در عشق تو باشد آہ او
	حاجی بہرام بخارائی	
یک چشم زدن غافل از آن ماہ نباشم +		ترسم کہ نگاہی کند آگاہ نباشم +
	میر عظمت اللہ بیخبر بلگرامی	
ما را تمیز نیک و بدی نیست بیخبر +		محبوب ما ہمان است کہ گردد پسند ما
	مرزا عبدالقادر بیدل عظیم آبادی	
بیدل از یاد خویشتن رفتم +		کہ فراموش کردہ است مرا +
اینجا جواب نامۂ عاشق تغافل است +		بیہودہ انتظار خبر میبریم ما +

نه جور ش را بود حدی نه صبر مرا بود پایان ٭	چه جور ست این که او دارد چه صبر ست آنکه من دارم

حاجی اسمعیل کشتی قزوینی

فلک تلافی یک دیدن تو نتواند ٭	هزار سال اگر فکر انتقام کند ٭
صد شکایت ز تو دارم و در دل از بس خوبی	چون نظر در تو فتد غیر دعا نتوان کرد

قاضی بدر الدین بدر چاچی

خورشید چنان مست شد از ساغر مهرت	کو را خبری نیست که بر بام و در افتد

مرزا بدیع الزمان سبزواری

خلد را از کف بمینای شرابی میدهم	گر بنانی داد آدم ما بآبی میدهیم
دوشم اندیشهٔ مرگ آمد و هشیار شدم	یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم
بسکه دیدم بحیا جانب او ٭	شد حیا باعث رسوائی من ٭

قاضی بدیع الزمان

ز تغافلت نرنجم که فریب وعدهٔ تو	دهدم چنان تسلی که ترا خبر نباشد

بدیعی تبریزی

مرا از جوانان شیرین شمائل	بجان منت ست آنچه کردند با دل
کند منع ما شیخ شهر از جوانان ٭	چه گوئیم او را که پیریست جاهل ٭

بدیعی سمرقندی

شبی در خواب او را با رقیبان هم سخن دیدم	نه بیند هیچکس در خواب یا رب آنچه من دیدم

چندر بهان برهمن لاهوری

ببین کرامت بتخانهٔ مرا ای شیخ	که چون خراب شود خانهٔ خدا گردد
مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار	بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم

میر عقیل نرمی همدانی

ایکاش غم یار ببازار فروشند	تا جان دهم آنجا که غم یار فروشند
رحمیست بر این بلبل شوریده که گل را	بینند که بچینند و ببازار فروشند

محمد اکرم تائب پنجابی

سحرگه چون دل زارم شکستی — شب آن عهدی که با من بسته بودی
باین زودی چه جستی از بر من — مگر عهدی بدشمن بسته بودی

تجلی کاشی

تو گشتی باده و تجلی آه — آتش آشنا بلند دود ایجا
تنها همین قفس نه زشوقم دریده جیب — چندین هزار چشم براه است دام را
رفته است زبیداد تو جور فلک از یاد — مرهم شده داغ نو با داغ کهن را

ملا علی رضا تجلی شیرازی

در قطره قطره خونم پیکان آبدار است — چون استخوان که پنهان در دانه انار است

میرزا ابوتراب تراب

نکهت گل رساند پیغامی — بید پاسخی ندا د هیچ جواب

تسلیمی کاشی

گویند بهاری شد و گل آمد و بی رفت — ما بی تو ندانیم که کی آمد و کی رفت

میرزا اکبر علی تشبیهی کاشی

مست آنچنان خوشست که گوید بروز حشر — من کیستم شما چه کسانید این چه جاست
بسگ یار اگر نسبت اعدا بکنم — این جفا نیست که نسبت بسگ یار کنم

منشی هرگوپال تفته سکندر آبادی

ای ناله سوی چرخ مرو گرم مرو گرم — با پیر تر رسید سر از راه جه انان
دل که با مرگ آشنائی داشته است — زندگانی جاودانی می کند

آغا تقی اصفهانی

بیجرم عذر جرم نگفتن گناه من — با صد گنه قصاص نکردن گناه کیست

امیر تقی درکانی

لطف با غیر غایتی دارد — جور با ما نهایتی دارد

در پای فردوس وا بود امروز — از بیدماغی گفتیم فردا
بدل گفتم کدامی شیوه دشوار است انجا مش — نفس در خون طپید و گفت پاس آشنائیها
نشوی منکر سامان جنون بیدل — که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست
شکوه از خوبان نمی آید که در اقلیم عشق — رسم و آئین جفا خاصیت روی نکوست
اگر این ست عیش خاک را — نیستی هم تنزل میتوان کرد
نیستی هم بزاد من نرسید — رای مردانه بان که من زادم
ای برهمن که بخبر از کیش بیدردی مباش — بیش ازین با هم بت نامهربانی داشتیم
با آن نامهربان یارب که خواهد گفت حال — زیاد وش رفته ام چندانکه از بر دل فراموشم
چه مقدار خون در عدم خورده باشم — که بر خاکم آئی و من مرده باشم

تیغم بیراکی

در فضای عشق جانان بوالهوس را بار نیست — هر سری شایستهٔ سنگ و سزای دار نیست

میر تقوی شیرازی

مرا بجور چو کشتی جفا چه فائده دارد — اکنون که جان بلب آمد وفا چه فائده دارد

میر حسن اسفرائی

روز روشن چو نمی بینم ایاه رخست — شب تاریک ستاره نشمارم چکنم
چون خدا روی نکو در دو جهان ارزو دوست — منکه میر حسن ام دوست ندارم چکنم

شرف الدین علیخان پیام

چو آن نسیم که با غنچه می شود گستاخ — بزور بوسه گشاییم دهان تنگ ترا
ناله میر مقصد یگر گوششش بفریاد من مست — میطپید دل شاید آن بی رحم در یاد من ست

میر محمد تاجی شیرازی

دی کسی گفت یارت اینجا بود — گفتم ای وای من کجا بودم

مرزا محمد محسن تاثیر

مائل ترا بغیر نخواهم و گرنه من — بیزارم از کسی که دلش مائل تو نیست

دل را نوید آمدن او نمیدهم ✦ ترسم بحال خود نگذارد دگر مرا
با آنکه همه عمر شنفتم ز در او ✦ پرسد ز من از ناز ترا خانه کدام است

میرزا عاشور بیگ ثنائی بدخشان دهلوی

از جفای تو خزان بر سر باغم زده اند ✦ از ستمهای تو دامان بچراغم زده اند

خواجه حسین ثنائی مشهدی

خوشا خجالت آن عاشقی که در شب هجر ✦ بخوابش آئی و او شرمسار برخیزد
زمان بمهر دگیتی دشمن و دلدار مستغنی ✦ مرا بر آرزوهای ثنائی خنده مے آید
خوش آنکه سوی من از ناز یک نظر دیدے ✦ باین بهانه که نشناختم دگر دیدے

مولانا نور الدین محمد عبدالرحمن جامی

می بده خدایا آن نازنین جوان را ✦ یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
از حلقهٔ زر گوش گرانست او را ✦ چه غم از نالهٔ خونین جگرانست او را
دل رفت ونشان ز هر که پرسیم ✦ سوے تو دهد سراغ ما را
دشنامی از زبانت باشد مراد جامے ✦ یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت
گفتی شبی بخواب تو آییم ولے چه سود ✦ چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست
زیستنم با تو میسر مباد ✦ بے تو اگر زیستنم آرزوست
توبه ز مے کردم و آمد بهار ✦ ساقی تو به شکنم آرزوست
من نمیگویم تو کردی چاک ها در جان من ✦ جان من هر کس که بیند داند اینها کار کیست
عیادت میکنی بیمار خود را ✦ مرا این آرزو بیمار کرده است
دل ز خوبان نکشد جز بسوی آن سرو بلند ✦ وه که خون شد جگرم زین دلم شوا پسند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم ✦ بهر تسکین دل من سخنے میگویند
من از قصور نادیدنش همین میرم ✦ نعوذ بالله اگر روے در نقاب کشد
خوش آنزمان که گفتی با رقیبان چون مرا دیدی ✦ که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد
من دران غم که دل از وی بچه فن بستانم ✦ او در اندیشه که جان از چه آئین ببرد

گوشش بر حرف مدعی تا چند ✢ هر که بینی حکایتی دارد ✢

تقی الدین محمد مشهور به تقی اوحدی

گر بحر غم بسینه درآید چنین بجوش ✢ باید چو ابرم از همه اعضا گریستن ✢

عبدالرحمن تمنا جیوری

این قدر آشفتگی هر دم چرا بودی مرا آشنا گر آن بت نا آشنا بودی مرا

مرزا ابوالحسن تمنای شیرازی

حیات جاودان بخشد بعاشق چشم شهلایش ز رفتن باز دارد عمر را مژگان گیرایش

حکیم مرزا محمد سعید حکیم تنهای قمی

مشغول خویش کرده ام از بس زمانه را نگذاشتم که غنچه تماشا کند ترا ✢
امروز عجب مضطربم بی سببی نیست گر او بسر وقت من آید عجبی نیست ✢
نالهٔ عاشق بگوش مردم دنیا ✢ بانگ مسلمانی و در دیار فرنگ است
میخواهد آن نگار که دشنام سر کند نزدیک شد باین که دعایم اثر کند
خوشم به بیکسی خویشتن که بعد از من ✢ کسی ز قاتل من خونبها نخواهد ✢
ز بیهوشی نمیدانم که من بد میکنم یا تو ✢ تو با اغیار در صلحی و من با خویش در جنگم
گفتم که چه شد شیشهٔ دل گفت شکستم گفتم که چرا خنده زنان گفت که مستم ✢
هر چه بود و هر چه هست از عالم ما آدم حکیم یا خراب چشم او شد یا خراب چشم من

فخرالدین ثابت تفرشی

چاره مرگ است اگر کار به ناکس افتد مشکل این است که کارم بکسی افتاده است

میر محمد افضل ثابت الهٰ آبادی

با وصف آنکه دختر رز سنگ دل بود ✢ در حیرتم که توبهٔ مستان چسان شکست
بخت بد گر برد از کوی توام سوی بهشت پرسم از حور که آن سایهٔ دیوار کجاست
نمیخواهد که من مخصوص نعمتهای غم باشم چو گویم درد دل با او نصیب دشمنان گردد

میر محمد عظیم ثبات دهلوی

جانے

اگر بیار من از من کسی دعا برساند
دعا کنم که خدایش بمدعا برساند

ملا علی جاوید مازندرانی

بر مزارم کاشکی بعد از هلاکم بگذرد
گر ز خونم نگذرد باری بخاکم بگذرد

ابراهیم میرزائی صفوی جاهی

تاکی از وعده وصلم دهی ای شوخ فریب
این سخن را بکسی گو که ترا نشناسد

گفتی که چرا جاهی مسکین شده خاموش
زو پرس که شاید سخنی داشته باشد

نه پنداری که چشمش رسم عیاری نمیداند
نباید آنچنان خود را که پنداری نمیداند

شنیدم که چشم تو دارد گزندے
همانا که افتاده بر دردمندے

نادر الملک میر جدائی دهلوی

حسن بتان کعبه ایست عشق بیابان او
سرزنش ناکسان خار مغیلان او

جدائی ساوجی

ربود صبر ز دل جان ز تن جدائے تو
جدائے تو چها کرد با جدائے تو

گیرم که توبه از می گلگون کند کسے
با آن دو لعل توبه شکن چون کند کسے

آغا معز جذبهٔ کاشی

در مصر دلم یوسفے آسوده که هرگز
یعقوب ندیده است و زلیخا نشنیده است

جذبی

من آن نیم که اقامت دهم نشانهٔ خویش
که سازدش ز پی مدعا بهانهٔ خویش

حزوی

عاشق و بدنام اگر گشتم دلم باری خوشست
عاشقی بدنامی دارد دلی کاری خوشست

میرزا جعفر قزوینی مخاطب به آصف خان

خوشی به دشمنی جعفرے ولی او هم
باین خوشست که همچون تو دشمنی دارد

ز بدگمانی او یافتم که عاشق را
ز جور تا نکشد ترک امتحان نکند

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد	زیر لب خندید و گفت آن بیش باد و کم مباد
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم	بهر ... من از ره دیگر گذرد
آن سوخته یافت لذت عشق	کو وصل نشان ندید و جان داد
آنکه بیزاری دل میکنی انکار بیا	گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل	آری ز دست دیده خرابست کار دل
هستم ز جان غلامت اما اگر نیز بایم	صد بار از فروتنی بگریزم و بیایم
گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت	آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم
سر تیز از نوی غمم مانده و خلقی بگمان	که چه ایشان نگر اندیشه کاری دارم
وعده آمدن بده غصه هجر بس مرا	بر ... آن فزون مکن محنت انتظار را
گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم	لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنم
گفتی که بجان عاشق من بودی ازین پیش	والله که جانم من ازین پیش کنون هم
گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم	بحمدالله که باری چه تو یاری دارم
نه ز راه آمده ام نغمه بزم عشرت اندیشان	غم خود دور میدارم ز بزم عشرت ایشان
خویش را شهره بعشق دگران میسازم	تا ندانند حدیث من و تو بیخبران
دوده میکنم آن به که شوی خاک ای دل	شاید آن هست بدین ... به فشان
من وفادار تو چه بنیم بجمال دگران	هم خیال تو مرا به که وصال دگران
غیرتم با تو چنانست که گر دست دهم	نگذارم که در آید بخیال دگران
روی بر تابی ز من هر گه که بنیم سوی تو	حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
گر بخطا نگه کنم بایسه موی بشکسته تو	باد بر بین گنه ما روی سیه چو موی
سر پریشان باشم مادام بعشوه گفت	جامی برو چه در پی ما سر نهاد
من چنانم ز دیده که مپرس	تا تو در دلبری چنین شد

مولانا محمد جامی اللاهجی

غم زمانه که در هیچ سینه جا نگذاشت	زمین سینه ما گرم بود و پا نگذاشت

دی ماه را بروی تو تشبیه کرده ام ❊ امروز سر ز شرم تو بالا نمیکنم ❊

خواجه جلال الدین محمد جلالی اردستانی

ازان مرده ام که جان دگرانی ❊ بجان دیگران چون زنده باشم

جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی

قطعه

زاهد برو که هست مرا با بتان شهر ❊ آن حالتیکه هست ترا با خدای خویش

ماوای بد گذشت از چرخ و امروز ره ❊ زردی بدتر گذشت ای وای فردا

بشرط آن دلم در کوی او شد ❊ که تا جان برنیاید برنیاید ❊

چیست کز نیکوئی نیست ترا ❊ ای دریغ گر ترا وفا بودی

وای بر عاشقان بیچاره ❊ اگر این حسن را بقا بودی ❊

مولانا فضل الله جمالی دهلوی

آن جفا کار دل آزار جگر خوار جهان ❊ گرچه کافر تو ران گفت مسلمان هم نیست

این سطر موج که بدریا نوشته اند ❊ مضمون گریه ایست که از ما نوشته اند

ما را ز خاک کویت پیراهنی ست بر تن ❊ آنهم ز آب دیده صد چاک تا بدامن

زلف نگار رو تو به ما و سر رقیب ❊ این هرسه را که نام شنیدی شکسته به

میر ابوطالب جناب

اسیر بی نوایم بیکسم زارم گرفتارم ❊ بجون تلعیده اشکم ز چشم افتاده یارم

سخن در پرده تا کی هرچه باد اباد میگویم ❊ گرفتارم گرفتارم گرفتارم گرفتارم

محمد نظام جوش پنجابی

بر آن سرم که دگر بار کس نیاز نبرم ❊ امید لطف ز یاران روزگار غلط ❊

جواهر سنگه جوهر لکهنوی

وصلت ذوق بوس و کناری غنیمت ست ❊ نقلی و باده و بهاری غنیمت ست ❊

ساقی بیا بیا که دمادم قدح زنیم ❊ ابری و گلشنی و بهاری غنیمت ست

جهانگیر پادشاه

میر محمد جعفر جعفری تبریزی

دوش از من بی سبب در بزم رنجیدن چه بود — این عتاب آلوده بر دم سوی من دیدن چه بود

مدعا آزردن من گر نبود دست با رقیب — راز دل گفتن بسر گوشی و خندیدن چه بود

گر ترا میلی نبود ای سرو کایم از تو بیت — آن خرامیدن بناز و باز پس دیدن چه بود

جعفری ساوجی

حریف دشمن مشو تیغ مکش دوست مکش — ظلم از حد مبر امروز که فردائی هست

خواجه جلال درگاهی

کمند زلف چه بر بام آسمان فکنی — ستاره را نه بیین بوس خویش باز آ

مولانا جلال الدین رومی

بر دیده ای که حریفان مگشتید یار ما را — کمین او فتد حالی صنم نما

اگر نه دیده دگر دیده مر دگر بیا دیده — مخور دید مگر او را بفریبد او شما را

گفتنا نا نه بیش مرنجان مرا برو — آن گفتنت که بیش مرنجانم از دوست

خیاط روزگار به بالای سی هیچکس — پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

قطعه

اینجا او نمی یار جفا بیش ده — دل عشوه گری سرکش خونخوارش ده

پیش مرزی زبی تجربه بیمارش کن — با طبیبان دنا بهیشت سرو کارش را

تا چند که شب با تو چه سان میاند روده — در عشقش ده و عشقش ده و بیمارش ده

آنکه خریده سی نگری جمال خود — زلیس پرده رفته پرده من دیده

جلال الدین محمد اکبر شاه پادشاه دهلی

دوشینه بکوی میفروشان — پیمانه می بزر خریدم

اکنون ز خمار سر گرانم — زر دادم و درد سر خریدم

سید جلال الدین عضد یزدی

از دوست بدشمن نتوان برد شکایت — از دوست جفا به که ز اعدا حمایت

سو گفته بر دست شب همه شب میگریست — ای مه نامهربان هیچ نگفتی که کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست　　که ما و عاشق زاریم و کار ما زاریست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای　　که خون ما حلال‌تر از شیر مادرست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز　　ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر　　کنایتیست که از روزگار هجران گفت

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد　　که می حرام ولی به ز مال اوقاف ست

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند　　آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه　　چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی　　نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

زاهدا از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر　　تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات ست　　خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند　　نه هر که آئینه سازد سکندری داند

بس تجربه کردیم درین دیر خرابات　　با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

خوش ست مجلس اگر یار یا من باشد　　نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم　　که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

عشق میورزم و امید که این فن شریف　　چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه　　که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد　　حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید　　که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

من از بیگانگان هرگز ننالم　　که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر　　بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم　　بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید　　که می خورند حریفان و من نظاره کنم

روز عیدست و من امروز درین تدبیرم　　که دهم حاصل مستی ز روزه و ساغر گیرم

جام می را بر رخ گلزار می باید کشید — ابر بسیار است و می بسیار می باید کشید

هدایت الله حاکم کاشی

فتاده از نظر هر که بود در عالم — هنوز چشم بد اندیش در قفای من است

چون زلیخا نگرد جانب یوسف گوید — در ازل دیدهٔ یعقوب چرا کور نبود

چو در محشر بپرسندت که حاتم را چرا کشتی — سر برت گردم چه خواهی گفت تا منهم همان گویم

آقا یادگار حاجب شیرازی

دلم ز داغ تو می سوزد از که شکوه کنم — بخانه آتشم از شمع محفل افتاده است

حافظ حاجی بیک قزوینی

ما با تو خورده ایم می و بی تو کی خوریم — خون جگر خوریم اگر بی تو می خوریم

خواجه حاجی محمد سمرقندی

از شوق نرگس تو که مستیم مست ازو — چندان گریست دیده که شستیم دست ازو

حاجی محمد حاجی گیلانی

بغیر از نیکه جای می رویم از خویش — زمانه راه گریز دگر بما نگذاشت

بیگانگی لطیفیش از بس سرشته اند — هر کس با و نگه کند از خویش میرود

حکیم حاذق

دلم به هیچ تسلی نمیشود حاذق — بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

یارب این با که توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

در عاشقی ز هجر تنالم که با دلم — هجران نکرد آنچه امید وصال کرد
چه خوش باشد که روزی یا اگر راه سفر گیرد — که تا باز آمدن هر بوالهوس یار دگر گیرد
از کرده کس خجل نشود روز بازخواست — گر پرسش گناه ز من ابتدا کنند
گفتم که کم کنم دل حاجتی اخست — او جان بنعمت داد تو فکر دگری کن

میرزا حبیب الله سبزواری

بعد عمری گر نگاهی جانب من میکند — صد نگه بهر تسلی سوی دشمن میکند
گرم سازد تا رقیبان را بخویشتن — بی سبب اظهار رنجش هر دم از من میکند

تقی الدین محمد حرفی اصفهانی

مرا بیهاده جیهای حرفی خنده می آید — که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار هم دارد
غمی که مرگ دشمن دارم این است — که ترسم در غم او مرده باشد
هزار لطف اگر هر زمان کنی با من — نظر بهر که کنی چشم من بر آن باشد
می نشینم بتکلیم میگذارم میروم — احتیاط است میکنم تا که پروا میکنند
گوشه ای که بکام دل خود یکساعت — گریه سر دهم و بهر شغلی پاره کنم
تو غمزه کار مایی ورسم وفاداری نمیدانی — همین دل میتوانی برد و دلداری نمیدانی

حریفی ساوجی

جنون دارد من سرگشته یاد کوه و صحرا — که هر سنگیست فرهادی و هر خاریست مجنونی

حزنی ترشیزی

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد — ترا بدشمن خویش رهنمائی کرد
تمام عمر ستم کرد و من همان عاشق — بیک نگه که در آغاز دلربائی کرد

شیخ محمد علی حزین لاهیجی

ز هجران دیده ام حالی که کافر از اجل نبود — خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را
روی سخن اینجا بجز یغفی سست که فهمد — با هر که نگه کرد بدل داشت بیاد داشت
ازکوی غم آواز حزینی که شنیدم — نالیدن دل بود ندانم چه بلا داشت

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی ‌‌ ‌ مزن بپای که معلوم نیست نیت او
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی ‌ وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد ‌ ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی ‌ خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
ق
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت ‌ بر در میکده با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی همین ست که حافظ دارد ‌ آه اگر از پی امروز بود فردائی

حکیم بیگ خان حاکم لاهوری

تهمت دزدی دلها که نهادم آخر ‌ هر کرا مینگرم نام ترا میگیرد
سرگشتگی بطالعم هست ‌ بگرد سرت چرا گردم

عبد الله حالی اصفهانی

تغافل کردنت را عذر بسیارست میدانم ‌ ترا با یک جهان عاشق سروکارست میدانم

مولوی الطاف حسین حالی پانی پتی

برقع برخ افگنده و هر سو نگرانند ‌ فریاد که این پردگیان پرده درانند
از زلف و رخ آشوب دل بوالهوسانند ‌ وز ناز و ادا فتنهٔ صاحب نظرانند
جان دارو عشاق و بکام دل اغیار ‌ غمرا بما و نصیب دگرانند
صد حرف غلط گفته بخاطر نه نشانند ‌ صد تیر خطا کرده و از دل گذرانند
سازند و بسوزند و گرایند و ربایند ‌ زنهار ازین قوم که پر فتنه گرانند
امید که از راز خبر داشته باشند ‌ دیوانه دلانیکه ز خود بیخبرانند
صید نا افگنده محو دست و بازوی خودست ‌ این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن
دوست پر تمکین و حالی از ادب بسیار دور ‌ دیده با او همنشین و هم سخن خواهد شدن

قاسم بیگ حالتی طهرانی

چون ننالم که درین سینه دل زاری هست ‌ راحتی نیست در آنخانه که بیماری هست
همین روز جدائی وعده ها کردی و میترسم ‌ که آنرا برده باشد امتداد هجر از یادت

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن / ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

میر محمد طاهر حزینی مشهدی

چه بر دوران برم ز بزمش غم این کند بلا کم / که ز صحبتم مبادا المی کشیده باشد

میر حزینی یزدی

غمگین نمی‌شوم ز وفای تو با رقیب / از بسکه بر وفای توام اعتماد نیست

یکدم ز منت تلافی صد ساله فرقت ست / گر در غم فراق تو مرگم امان دهد

میرزا سلیمان حسابی

بخانه اش روم و این کنم بهانهٔ خویش / که مست بودم و کردم گمان خانهٔ خویش

حسامی خوارزمی

همچو لی در غم او چهره زرد می‌دارم / گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

نواب محمد مصطفی خان حسرتی دهلوی

تنبیه از ریا کردی شیخ شهر را / امروز ساغر می خوردیم آشکارا

در عشق نوجوانی از این دل گذشته‌ایم / از ما سلام گوئید پیران پارسا را

این لاله که رست از گل ما / داغی ست که بود در دل ما

صرفه چه کند به راز غم عذر فارغ است / شاد بهیچ می‌شود طبع وفا سرشت ما

دانم که بهر شیوه دلم میبرد از دست / دیگر نشناسم که چه لطف و چه عتاب است

بر طره کاپر شکن چه نارسی / آخر ز دلم شکسته‌تر نیست

تو بدگمانی و در پهلوی تو خوش نشستی / نگه بروی تو زین روی مشکل افتاده است

نگاه دست ستم به بند صیاد است / که گاه دام نگسته و در کمین ننشست

حیرتم گشت که هر لحظه چسان میکشدم / آنکه در دست نه تیری نه کمانی دارد

او خموش از سر کبر است و دل من خورسند / که سخنهای مرا فکر جوابی دارد

پهلوی غیر به بزمش نکنم جای که نیست / چشم آنم که نگاه غلط انداز کند

خاکم به لب که عاشق کار آزموده‌ام / دانم که با رقیب بخلوت چه بارد

دیشب بکوی او بدندم از رشک بدگمان
محبتم بدلت کرد گوییا اثر سے
جان رفت و سرگرانی نازت چنانکه بود
یارب چه علاجست پریشانی دل را +
تو آمدی و من از خویش منفعل ماندم +
گر غرورت نکشد کاغت هم صحبتیم
لبت اکنون بفسون می برد از خویش مرا
بهمین جرم که از کوی تو دور افتادم
فرمان ترا هر چه بود میکنم اما
الوای براسیری کز یاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی
ز هر غم هجر تو بجان کار گر افتاد +
میگوییم و میگریم میگریم و میگوییم +
چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش
تا کجا دامن وصال کجا +
پیر مغان ار نثار ترکرده بغسل توبه +
خجل کردم اگر غلان من از بیگانگی رنجی
من نه حریف وعده ام طاقت انتظار کو
یکی دو کرده عمر را فریب وعده تو
پیدا بود از لعل تو پیمانه کشیها
کدامین دست خالی دامنت تا سجده گردانم
سراپا تا زمن از ترتم دامن کشان مگذر

رنگ شکسته صبحی با مهتاب داشت ++
ز التفات نهان تو اینچنین پیداست +
دل خون شد و غرور نگاهت بجا تو هست +
زلفش بکف و خاطر مایوس بجا نیست +
نثار راه تو جان و اشکم حیا نگذاشت
که عجز مرا عرض تمنایی هست +
ورنه این باده بکام دگرانست که بود +
ترک عاشق کشی و منع جفا نتوان کرد
من صبر بهجران نتوانم چه توان کرد
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد +
امید وصال تو بعمر دگر افتاد
بی یار نباید شد بی یار نباید شد
بد ما ای دل کافر و مسلمان باش
دست ما و دراز دستی عشق + +
رنجیت حریف میکده جام شراب بر سرم
که پاس آشنائی بی تو دشوار است میدانم
تا با جل سپارمش جان امید دار کو
بلای هجر یکی درد انتظار یکی +
ای عهد شکن بر سر پیمان که بود سے
که دستی رهن ساغر بود و در دست سبو دستی
مباد اغافل از خاکم برآرد آرزو دستی

سید حسن خرقی استرآبادی

سلطان حسین میرزا حسینی گورگانی

جانا جفا برای وفا میکشیم ما ؛ ترک وفا مکن که جفا میکشیم ما

حسین مشهدی

یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند ؛ این خون گرفته بین که به سنگ میزند

میر حشمتی

موی سر کردم سفید و هیچ کارم بر نگشت ؛ دست و پایی میزنم اکنون که آب از سر گذشت

میر عزیز الله حضوری قمی

نمیگویم دلم او را روا اما این قدر گویم ؛ که من دل را ندیدم پیش خود تا دیده ام او را

از محرم تو به تسلی خویشتن ؛ پرسم ز بان زبان سخنان شنوده را

ببالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را ؛ از این رحمت بهم دادن ساختی مایل جهانی را

بجرم آنکه نمردم ز ذوق روز وصال ؛ فراق آنچه بمن میکند سزای من است

آمد بعلاج و بسکه خجل بود زود رفت ؛ ز آمد شدش غبار ملالی که بود رفت

مضطرب زانم که گوید از زبان او رقیب ؛ آنچنان حرفی که یار از صحبت پنهان بد

بامیدیکه شاید غیر هم برخیزد از مجلس ؛ پس از عمری که در بزمش نشینم زود برخیزم

حقیری تبریزی

دوش در مجلس حدیث آن لب میگون گذشت ؛ من ز خود رفتم ندانستم که آخر چون گذشت

کسی که از تو ستمگر ستم هوس نکند ؛ بخویشتن ستمی میکند که کس نکند

صد نگه جایی که او باشد ز هر سو میکنم ؛ تا بتقریبی نگاهی جانب او میکنم

محمد بیگ حقیقی گجراتی

در حقیقت دگری نیست خداییم همه ؛ لیکن از گردش یک نقطه جداییم همه

حلمی اصفهانی

بارها گفتم بخود کز دل غمش بیرون کنم ؛ دل نمیخواهد که باشد بی غم او چون کنم

ملا مقیم علمی کاشی

قنبر پارسی

گهی در صحن مسجد گاه در میخانه افتم	سر شوریده دارم بهر جائی زپا افتم
ای که تلخ از سخن تلخ تو شد عیش مرا	میتوانی که تلافی بشکر خنده کنی

خواجه حسن دهلوی

چه منت مینهد بر من موذن	مرا مرغ سحر بیدار کرده است
گفتی که چرا جدائی از من	این از فلک است از حسن نیست
گل برگ نریزد چو تو آئی بتماشا	بیمار نمیرد چو تو آئی بعیادت
من خطائی نکرده ام لیکن	خوی بد را بهانه بسیار است
گفتی که بخواب اندر مهمان شوم امشب	اما تو کجا آئی چون خواب نمی آید
گفتی که چرا حال دل خویش نگوئی	من خود کنم آغاز به پایان که رساند
من بودم و کنجی و حریفی و سرودی	غم را که خبر کرد و بلا را که نشان داد

قاضی حسن قزوینی

نه پرستی نه نگه کردنی نه دشنامی	کسی چنین به جانان خویش خوار مباد

میرزا ابوالحسن فراهانی

نگویم حال دل از حال من گو بیخبر باشد	به بیدردان بیان درد دل دردی اگر باشد
بمیرم غیرازان میبرم که آن بدخو	مرا ببیند و بی اختیار برخیزد
نمیخواهم کسی جز من بیار من سخن گوید	اگرچه قاصد من باشد و پیغام من گوید
تو مرا سوزی و من سوزم از این غم که مباد	باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من
تا بگلشن رفته بلبل بیخبر یاد آمده	تا نگه گل را به تیره فانی میدهد یاد آمده
تو ستمگر این الفت که دارد با گریبان دست من	در قیامت نیز نگذارد که گیرم دامنی

حسن بیگ مشهور به بیگ لوند

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی	تو که سگ نبرده بودی بچه کار رفته بودی

حسن خان شاملو

بروی لاله و گل خواستم که می نوشم	ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت

حیرتی تونی

نظر مکن سوی من در میان خلق مباد	که سوی من ز بهوش روم دیگران نظاره کنند
بماند در زلف تو دل وای بران صید اسیر	که بدام افتد و از خاطر صیاد رود
بخاک رفتم و از هر چه بود در دل من	بغیر حسرت آن خاک آستانه نماند
از ان بی خود روم سوی مه خویش	که خود را هم نخواهم همره خویش
همین بسیار کم لطفست دلداریکه من دارم	هنوز آن لطف بسیارست از یاریکه من دارم
میان خلق ستم بر من آشکار مکن	بلطف خود همه کس را امیدوار مکن

حیلی قزوینی

عید آمد و افزود غمم را غم دیگر	ماتم زده را عید بود ماتم دیگر

بابا قاسم خادم اصفهانی

همین دشوار شد آخر ره میخانه پیمودن	باین پیری بکوی میفروشم خانه بایستی

حکیم خاقانی شروانی

همسایه شنید ناله ام گفت	خاقانی را دگر شب آمد
تا چشم تو ریخت خون عشاق	زلف تو گرفت رنگ ماتم

مرزا خاکی

غمم که پیر عقل تدبیرش بمیزان میکند	میفروشش چاره در یک آبخوردن میکند
غم عالم مرا دل تنگ دارد بهر آنم	که بردارم سر خود را و از عالم شوم بیرون

خالدی هروی

نمیخواهم که برگیرد صبا از کوی او گردی	مبادا طوطیا را افکند در چشم بیدردی

میر حسین امتیاز خان خالص

عوض بوسه نکویان دل و جان میخواهند	داده اند انچه بمن کاشکی از ما گیرند
غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم	بچندین رنگ گشتم تا بچشمش آشنا گشتم
بهر صورت که گردیدم نبردم راه در کویش	نوای بلبل و بوی گل و باد صبا گشتم

ما را گله در عشق ز اغیار نباشد — از یار به تحکیم اگر یار نباشد

حیاتی سقا کاشی

بیمار یم شاد خود را اگرچه می میرم ز تب — تا نیاید رحم در خاطر جفا کار مرا
ما بجور او خوشیم اما نه چندانی که یار — باعث لطف رقیبان سازد آزار مرا
فغان که رنجش جانان باین مقام کشید — که هر که کرد گنه از من انتقام کشید

حیاتی گیلانی

ترا هرگز گریبان نشد چاک — چه دانی لذت دیوانگی را
از بسکه رفو زدیم و شد چاک — این سینه همه به دوختن رفت
در میان کافران هم بوده ایم — یک میان شایستهٔ زنار نیست

حیدر طهماسبی کاشی

چشمهٔ حیوان کجا لعل لب جانان کجا — مرده جان بخشند اما این کجا و آن کجا

درویش حیدر

ندارم هیچ سر ترسم که در هنگام قتل من — زند غیری ترقه بهر شفاعت بوسه بر پایش

حیدر کلیچه هروی

گر میسر گشتی بوسه زدن پایش را — به [illegible] زخم جایش را
شبکی وصل ترا در خیال میگذرانم — [illegible] که در وصال میگذرانم
تو آن نه که مرا بنشینی در جفا [illegible] — [illegible] آن منم که برنجم اگر وفا نکنی

حیدری [illegible]

نگو همیت که بمن [illegible] ما غیر — [illegible] که نیک از برا امتیاز کنی

حیرانی [illegible]

بجرم عشق تو [illegible] روز محشر دست تو بسته — که تا [illegible] قتل من دامن آن نازنین گیرد
اجل [illegible] مرتبه انداخته در آن شب هجران — چنان [illegible] که هم خانه تاریک ست روزن هم
[illegible] گر من دست آن نازک بدن بوسم — ز شادی تا بشب [illegible] ز دست خویشتن بوسم

زخیل اهل وفاییم در زمانهٔ تو ۔ سگ توییم ولی دور ز آستانهٔ تو

باقر خلیل

تا بپای تو در آمد از پی شیون کنان ۔ هیچ جا در حق من زنجیر تقصیری نکرد

خواجوی کرمانی

کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد ۔ کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست

بکنج میکده آن به که معتکف باشد ۔ کسیکه ساکن بیت الحرام خواهد بود

پرسم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد ۔ عاشق چو نمیخواهی معشوق چرائی

خواجه زاده کابلی

بر رخ تست گرد غریبی سبب چرا ۔ نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

خواری تبریزی

منکه انگشت نما بودم ازان کو رفتم ۔ تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود

بخت آنم کو که خواب آلوده بیخبری است ۔ ناله ام بشناسی و گوشی بفریاد م کنی

خورشید احمد خورشید لکهنوی

عاشق و رندم و بیباک بمسجد چه کنم ۔ ای برهمن بت و بتخانه و زنار کجاست

خیالی کاشی

قدر آن یار وفادار خدا میداند ۔ که جفا میکشد از یار و وفا میداند

مژده ای خضر فریبم بحیات جاودانی ۔ من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

عمر خیام

ق

دوش با عقل در سخن بودم ۔ کشف شد بر دلم مسائلی چند

گفتم ای مایهٔ همه دانش ۔ دارم الحق بتو سوالی چند

چیست این زندگانی دنیا ۔ گفت خوابیست یا خیالی چند

گفتم از وی چه حاصلست بگو ۔ گفت دردسری و بالی چند

گفتم این نفس کیست شو درامم ۔ گفت چون یافت گوشمالی چند

بر ما خیال زلف تو شبهاے تار را / چندان دراز کرد که روز از میانه رفت

حیدر بیگ خصالی چغتائی خراسانی

چو طفل مر لعیم بمهد زمانه / بهر عضو دردے و گفتن ندانم

خصالی کاشی

لاف قرب تو از آن پیش حریفان نزنم / که گرم دور کنی باعث خجلت نشود
زبیم غمزه اش از دیده در وی بنیم بترسم / چو شخصی کز چمن گل چیند و از باغبان ترسد
نصیحت میکنم قاصد چو بازاری بپایش را / اگر من مرده باشم یک بیاید بخاک من گوید

میرزا خصمی

ترا بیند چو بیند خویشتن را / از آن خصمی همیشه خود پسند است
ساقی بده آن باده که از هوش خود افتم / من بار خودم یکنفس از دوش خود افتم

خضری خوانساری

موی از سر زلف تو ام تا کفن شد / در جستن همین باعث آمیزش من شد
ز رفتن تو دے باز پس نماند / تو رهروی و درین شهر کس نماند

خضری قزوینی

نسیم تو فی از این بیشتر نے باشد / که مجلسی دگری روشن از چراغ منست
امشب که بود در انجمن یار داشتم / از شرم گریه روی بدیوار داشتم
در بزم اگر کسی ببدی هم خبر ندارد / هر چند گوش بر لب دیوار داشتم
زنا امیدی آگاه همیشه روزے / که انتظار جواب سلام خویش کشید

خضری لاری

بختم آورده بعد خون جگر تا در دست / شد هر چه بر هم زدن آمدیده که آیم خبر د

شاه اسمعیل صفوی خطائی پادشاه ایران

بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد / کرد فریادی که فرهاد دگر پیدا شد

میر محمد یوسف خلاقی طهرانی

تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار
قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

نو بهارست هوا مایهٔ عشرت دارد
صفت رندیست که می دارد و فرصت داند

بر سر من آمده بسیار زد و دار زمن گذشت
دولت تیزی که میگویند شمشیر تو بود

پیمانه نیم که می را محتسب بر خاک میریزد
که میلرزد دلم هرگه که تاک میلرزد

ذوق دل تنگی بود هر دم در نفس آورده است
بی خبر پیدا [illegible] ناله میکنم

مرزا داود خطائی

نگویم آنکه بداند چه گویم آنکه نداند
بجز تو که سراغ دو حالت از که بگیرم

میر درد دهلوی

از مژه ات سست جان دگر دردمندان مرا
باشد به رنگ صبح نفس در گفتن مرا

دردی افشار

تا کی ز قوت بکند ناله دگر [illegible]
غنچه [illegible] [illegible] نگفته

دردی سمرقندی

سنم به زخم [illegible] [illegible]
[illegible]

مرغ روح خود ازان در قفس تن دارم
که [illegible] آشنا وکنم

ملا دری قمی

نه یار می حلقه بر در زد نه صبحی خنده بر روزنا
به تنگ آمد ز گفتن آه چه شبها [illegible]

ما را بمهربانی صبا دانسته ست
[illegible] نیم ناله قفس میتوان شکست

وفا کرشمه جفا صلح جنگ و ناز عتاب
نگاه گوشهٔ چشم احتمال وارد

جنون ز روز ازل بود قسمتم لیکن
زین که دیده [illegible] رسیده ام نصیب جنون شد

با شمع بگوئید که مردیم ز غیرت
ما طاقت همرنگی پروانه نداریم

نواب درگاه قلیخان سالار جنگ

ما مشرانه سوالی ز دوستان داریم
[illegible] این [illegible] خواهد

عزیز الله درویش دهی قزوینی

گفتم اهل ستم چه طایفه اند ٭ گفت گرگ و سگ و شغالی چند
گفتم این بحث اهل دنیا چیست ٭ گفت بیهوده قیل و قالی چند
گفتم اهل زمانه در چه فنند ٭ گفت در بند جمع مالی چند
گفتمش چیست کدخدائی گفت ٭ ساعتی عیش و غصه سالی چند
گفتم او را مثال دنیا چیست ٭ گفت زالی کشیده خالی چند
گفتمش چیست گفتهای خیام ٭ گفت پندیست حسب حالی چند

داعی استرابادی

مردم ز هجر یار و مرا چشم تر هنوز ٭ یعنی نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز

ملا میرک داعی اصفهانی

زخم کاریست مرا وقت شهیدی خوشحال ٭ که تو اندوده گام از پی قاتل برود
ز رشک غیر بجان آمدم نمیدانم ٭ که از برت بکدام بهانه برخیزم
خوش آن شبها که همچون شمع باشم همنشین با او ٭ شود مجلس تهی از غیر و من باشم همین با او

داعی نجدانی

آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین ٭ بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین
دل و دین بردی و اکنون پی جان آمده ٭ بنشین تا بتو آنهم بسپارم بنشین

ملا عبدالواسع داعی همدانی

نیست حال تو ز دنیا [illegible] ٭ همین نماند و با غنیا [illegible]
کو [illegible] که ز [illegible] ٭ [illegible]
حال مسیح آشنا [illegible] ٭ با همین [illegible]

میرزا محمد [illegible]

[illegible] صحبتان رفته [illegible] ٭ و [illegible] گشت [illegible]
[illegible] دنیا تا [illegible] بخاک [illegible] ٭ دختر رز را [illegible] صد بار [illegible]
[illegible] گو [illegible] زانکه سنگ [illegible] ٭ [illegible] آمد این آفت از [illegible]

قندیابی

عشق که آسان نمود آه چه دشوار بود — هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت

مولانا نار رازی

زودی اگشتم بجان وز منت خبر نباشد — خبرت شود زمانی که زمن اثر نباشد

وفصاحت خان رازے

بندگی کیشم تمیز کعبه و دیرم کجاست — دیده ام هر جا دری آنجا سجودی کرده ام

میر یوسف راغب دہلی

ایدل قرار گیر نه وقت طپیدنست — ایدیده خون مبارکه هنگام دیدنست

می در قدح کنید حریفان و گل بجیب — رسم عزای ما نه گریبان دریدن ست

کلب حسین راغب تبریزی

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی — این هم که جوابی ننویسند جوابست

ابو سعید رافعی

وصل شد و هجر ماند حیف که در باغ عشق — خار به پیری رسید گل بجوانی بمرد

میرزا اسعد الدین محمد راقم مشهدی

جائیکه بود دامن بجز دام و قفس نیست — رحم ست بمرغی که گرفتار نباشد

شیشه از سنگ نمی بیند و اسلام ز کفر — آنچه من میکشم از دست دل کافر خویش

نامم از خاطرت نرفت هنوز — چه قدر بر دلت گران شده ام

خلاف وعده از بسکه دیده ام زان بیوفا راقم — در آغوشم اگر باشد مرا باور نمی آید

میرزا جعفر راهب طباطبائی

صد لاله شگفت از گل ما — داغ تو نرفت از دل ما

تغافل عاشق بی تاب را بی تاب تر سازد — بفریاد آورد خاموشی یوسف زلیخا را

خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد — بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد

نبود خاطر ان چمن را چه آگهی — از ناله که مرغ گرفتار میکند

منارسش نیفتاده بر لاله زارے — که افتد بفکر دل داغدارے

مبادا جستن در دیش یارب دولت گردد — که در روز بلا جویند مغروران و عاگو را
دهن زخنده گشود و میان زلطف گشاد — بناز گفت مرا از تو هیچ پنهان نیست

اوستاد منصور دقیقی سمرقندی

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد — آری دهد ولیک بعمر دگر دهد
دقیقی چار خصلت دوست دارد — بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ — شراب لعل و کیش زردهشتی

میر اولاد محمد ذکائی بلگرامی

نه جلاد از برای عبرت بدخواه می ریزد — بقربانگاه خونم فی سبیل الله میریزد

علی شاه ذوقی اصفهانی

نه شگوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم — همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را
مکن تغافل ازین بیشتر که می ترسم — گمان برند که این بنده بی خداوند است

محمد آمین ذوقی کاشی

هم نشینم بخیال تو و آسوده دلم — کین وصالیست که در وی غم هجرانش نیست
حیف الفتی تو ندانم که در جهان امروز — محبت تو دو کس باهم آشنا نگذاشت
اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم — که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است
یاد ایامی که بهر خاطر من بار رقیب — بود اورا سر گرانیها که اکنون با من است
بجنگ کوش که دشنام رو برو بر من — هزار بار به از بوسه به پیغام است
پس از عمری که بهر پرسشم یار می آید — غم خود با که گویم همره اغیار می آید
دلبر دیگر امروزم نصیحت میکند ناصح — همانا دل ز دستش برده باشد دلستان من
چنان به بی ستمیم خواهم اعتماد کنی — که صد ستم کنی و عذر خواه من نشوی

ذهنی کاشی

نرنجیم با غیر اگر خو کنی — تو با ما چه کردی که با او کنی

عاقل خان رازی

خواجه رشید الدین وطواط بلخی

خبر در دمن بعالم رفت — آن جفا جو هنوز بی خبرست

میرزا سید رضا

اشکم به بین ز دیده چه بیتاب میرود — تا چشم کار میکند این آب میرود

میرزا سید رضا اصفهانی

هرکس که چشم مست ترا یاد میکند — خاموش می نشیند و فریاد میکند

امیر شاه رضا

بروز وصل از آن خاطر حزین دارم — که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم

میر محمد رضا

رمید خاطرم از هرچه هست در عالم — بغیر یار که او عالمی دگر دارد

رضای جرفادقانی

گویند مردمان غم دیوانه میخورند — دیوانه هم شدیم و غم ما کسی نخورد

میر رضی ارتیمانی

هجرت ز وصل غیر خبر میدهد مرا — مرگی نوید مرگ دگر میدهد مرا
کافر چنین مباد ندانم رضی ترا — دور دل کدام مسلمان گرفته است
گمرتا کی بخونم آن بت نامهربان بندد — که باشم من که بر خونم چنان شوخی میان بندد
این صفا ندارد مه این وفا ندارد گل — کس بتو نمی ماند تو بکس نمی مانی

قاضی رضی الدین رضی اصفهانی

از خدا قرب خود آن روز که میخواست نصیب — کاش آزادی ما نیز تمنا میکرد

رضی الدین نیشاپوری

چو رسی بطور سینا ارنی مگو و بگذر — که نیرزد این تمنا بجواب لن ترانی

میر مرتضی رضی

برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب — جهان و هرچه در وهست از تو یار از من

دلی بستم بآن عهدی که بستی　　در آخر هردو را باهم شکستی

رحمت علی رحمت دهلوی

تو وعده کردی بچشم و من صد آرزو در دل　　تو و چشمک با اغیار و من و در سینه پیکانها

من و رعنا جوان شوخی که چشم مست او رحمت　　بکافر ماجرائی میزند در راه مسلمانها

در خور حوصلهٔ شوق نباشد جائی　　بهر ما وقت تو آن کرد خستانی چند

عبدالرحیم خانخانان رحیمی

بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست　　تو نیز بر لب بام آکه خوش تماشائیست

ادای حق محبت عنایتیست ز دوست　　وگرنه خاطر عاشق بهیچ خورسندست

مولانا شرف رشکی سبزواری

بعیب بیوفائی تا نگردد متهم یارم　　بهر کس میرسم شکر وفای یار میگویم

نگاه سوال تا نرهد دیگری جواب　　رنجش تمام نا شده گویم جواب او

تیره بختی بین که نشناسی که فغان ست　　بعد عمری نافلی ... یاد بود

حسن بیگ رشکی همدانی

ایکاش بدوزخ بفرستند و نپرسند　　جرمم که ندارم سر سودای قیامت

چه حالت ست که شبها ترا بخواب کنند　　فغان من که کسی را بخواب نگذارد

بره تو هر که جنیم کشد این غمم که مسکین　　چه فریب خورده باشد بچه دل نهاده باشد

هستند بسی کشتنی آنها ز من کن　　ترسم که به تنگ آئی و من زنده بمانم

رفتم از کوی تو ای خو بجفا کرده بگو　　صرف اوقات باز ار که خواهی کردن

این سخن گفت و دران لحظه که رشکی میرفت　　برلب کای فلک یار مرا یار که خواهی کردن

اعظم خان رشکی

آخر به هیچ خاطرش آزرده شد ز من　　رشکی ببین که طالع دشمن چه میکند

رشید گازرونی

ز فریاد و فغانت شبها مرا خون در جگر باشد　　مبادا بر سر کوی تو غیری در گذر باشد

خرقهٔ پشمین بهر نوع ست می باید فروخت	باده رنگین بهر نرخ ست می باید خرید
نتوان کرد جدائی ز تو آیا چه علاج ++	که رقیبان ترا از تو جدا نتوان کرد
پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم +	مرید پیر مغانم غلام باده فروشم
گرفتم ز نادیدنت خون نگریم ++	چه با دیگری بینمت چون نگریم
بغیر آن ماه را چه مهربان کردی	خلاف عادت خود گردشی ای آسمان کردی

رفیقای اعلی

در کعبه اگر باده خوری جرم ندارد	اندیشه مکن صاحب این خانه بزرگست

قاضی رکن الدین عوید ارقمی

شرم بادای خون من در گردنت	یا ز خود یا از خدا یا از منت

قاضی روح الله قزوینی

هزار سال ز عمرم گذشته بود اکنون	بمرگ خویش اگر بودمی اختیارم را

ابوبکر روحانی سمرقندی

مرد آزاده گیتی نکند میل دو کار قطعه	تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند	وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

میر روحی

بکیش سخت دلان هم فسردگی تنگ است	گواه این سخن است آتشی که در سنگ است

روشنی همدانی

در بزم از آن بپهلوی خود جا دهد مرا	تا راست سوی او نتوانم نگاه کرد

روغنی استرآبادی

تا بهر کشتنم بود او را بهانهٔ ++	ثابت کنم بخویش گناه نبوده را +
از جفای او نمی نالم که می ترسم رقیب	داند از تاثیر فریادم که از بیداد کیست

رونقی همدانی

حرفت از شوق زبس با همه کس میگویم	با تو گر می خورم اول بکسی میگویم

مرزا حسن بیگ رفیع مشهدی

عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است — ور به تلخی گذرد نیم نفس بسیار است

دنبال دل بلهوسان میرود آن شوخ — دانسته که رفتن ز پی مرده ثواب است

بگذشت مست و گفت که من کیستم بگو — گفتم باو که صاحب من می شناسمت

طالع شهرت رسوائی مجنون بیش است — ورنه طشت من و او هر دو ز یکبام افتاد

منکر آن قامتی زاهد دم از ایمان مزن — چون مسلمانی که انکار قیامت میکند

رفیع الدین لبنانی

گفتم که غمزهٔ تو مرا کشت رحم کن — گفتا کنون چه سود که تیر از کمان برفت

میر حیدر معمائی رفیعی کاشی

ستم مکن بغلامی که بارها او را — فروختند بعیب گریزپائی ها

امشب ای دربان مرا مهمان عزیزی آمده است — گر کسی احوال من پرسد بگو در خانه نیست

شب یاد جفاهای تو میکردم و دل هم — آورد بیاد آنچه مرا یاد نیامد

آنچه این نادان دشمن دوست با من میکند — کافرم کافر اگر دشمن به دشمن میکند

همین بس کوهکن را با همه دوری که از ماهش — برافروزد در رخ شیرین و خسرو مضطرب گردد

بران معشوق کش بی باک می نازم که در محشر — اگر دعوی خون خود کنم باشد گواه من

من آن دیدن نمیخواهم که بینی سوی من اول — اگر آگه نباشد او نظر سوی من اندازد

ملا حسین رفیق اصفهانی

دل خوش شود ترا ز مشکل ما — مشکل ز تو خوش شود دل ما

به پیری بر جوانی عاشقم کز عاشقان دارد — چو من هر گوشه پیری را چه خود هر سو جوانیها

ز دیده وزم ترا مروز دراز دلشب مرا امشب — چه خواهم کرد فردا اگر با غم تا سحر امشب

نه خود با من جفا آن بیوفا کرد — که با هر کس وفا کردم جفا کرد

مرا روزی گریبان چاک کردند — که آن چاک گریبان آفریدند

من و جورش که مخصوص است این حرمت و بس — چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد

هر چه دیدم من ازین دشمن جانی دیدم	غیر دل روز خبر با دگرم کاری نیست

غلام مینا ساحر لکهنوی

بهر زمین که رسیدم سپهر بر سر بود	بکام دل نه نشستیم گر آسمان این ست
ز بوستان گل ترچیده آشیانم سوخت	یکی ز سنگدلیهای باغبان این ست

سالک یزدی

جواب نامه من غیر ناامیدی نیست	ز دست سودن بال کبوترم پیداست

محمد ابراهیم سالک قزوینی

کبک از حیرت رفتار قیامت زایش	بسکه استاده بره ریخته خون پایش

حاجی محمد اسلم سالم کشمیری

دانسته از برم بجفا میروی مرو	من میروم ز خود تو کجا میروی مرو

سام میرزای سامی

پابوس سگ یار نگوییم هوسم نیست	در دل هوسم هست ولی دست رسم نیست
آزرده شد از چشم من امشب کف پایت	ای وای کف پای ترا چشم رسیده ست

سعد الملک سامی قزوینی

شد فاش راز عشق من و کار از آن گذشت	از بیم غیر بر سر آن کو توان گذشت

سایر مشهدی

بر طبیب حدیثی ز درد دل گفتم	ز غیرت تبسم و آهی کشید و هیچ نگفت

سائل همدانی

رکه بینم بدرت گرچه سائل باشد	رشکم آید که مبادا بتو مائل باشد
تمام شب که ز هجر تو خون نمیگریم	کدام روز که از شب فزون نمیگریم

سپهری اصفهانی

فشفر عمر فزون نیست عشقبازان را	اگر ز عمر شمارند روز هجران را

صانع ستار

سلطان علی بیگ رهی

آزادیم از دام تو شد فتنه تاراج — مرغان به تبرک همه کندند پرم را
گفتم به بلبلی چه کنم در فراق یار — از شاخ گل بخاک فتاد و طپید و مرد
بیدرد را به داد مرا درد میرسد — روزی بقدر حوصلهٔ مرد میرسد

زکی همدانی

اگر حریف بلائی هلاک خویش مخواه — چرا که آرزوی مرگ عافیت طلبی ست
آخر کشد بکنج قفس سیر گلشنم — در هیچ باغ نیست که راهی بدام نیست
یک ناوک کاری ز کمان تو نخوردم — هر زخم تو محتاج بزخم دگرم کرد

زلالی اوریجی

نه نگهتی ز گلی نے خراشی از خارے — دریں چمن بچه دل خوش کند گرفتاری

زلالی هروی

نخواهی کرد یاد از خار خار سینه چاکم — مگر روزی که گیرد دامنت خار سر خاکم
چشمی که بود لایق دیدار ندارم — دارم گله از چشم خود از یار ندارم

محمد زمان زمانی یزدی

یار در کلبهٔ ما دوش ندانسته گذشت — لیک دانسته نپرسید که ویرانه کیست
حکایت از قد آن یار دلنواز کنید — باین فسانه مگر عمر ما دراز کنید

سید حسن زینت لبنانی

گر وعدهٔ دوزخ ست وگر خلد شاد باش — بیرون نے برند ترا از دیار دوست

زینتی استرابادی

بدخو مکن بوعدهٔ وصل اهل درد را — بگذار تا بمحنت هجر تو خو کنند

زین خان کوکلتاش

بیک شب چه عشرت توان کرد با تو — تماشا کنم مے خورم راز گویم

فریدون سابق

دو دوست قدر شناسند حق صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند+

دو عالم را بیکبار از دل تنگ+
برون کردیم تا جای تو باشد

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود+
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

همه از دست غیر ناله کنند هله
سعدی از دست خویشتن فریاد+

مرغان قفس را المی باشد و دوست
کان مرغ نداند که گرفتار نباشد

آتش سینه چو بینم نگرا ز دل بدرد
آنچنان جای گرفته ست که گل بر دو

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

بچشم نیک نظر کرده ام تا بروز
چرا چو چشم بد افتاده ام ز رویتو دور

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

پستان یار در خم گیسوی مشکبار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

رفتی و نمیشوی فراموش+
می آئی و میروم من از هوش

تا چه خواهد کرد با من دور گردون زین دو کار
دست او در گردنم یا خون من در گردنش

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم+
بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم+

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم+
جمال حور نجویم روان بسوی تو باشم

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام

چه نسبت حال بستان است با رونهاری
که بلبلان بر آمد فریاد بیقراری

گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت
تو در میان گلها چون گل میان خاری

صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
ترا چه شد که همین قلب دوستان شکنی

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی+
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

کتابم میکند در می پرستی همت مینا	که گر یک ساغرش کم تر دهی زنار می بندد

سحابی استرابادی

ز آنرو خط مشک سود بر خاست	آتش بنشست و دود بر خاست

زاهد علیخان سخا

سر گذشت شب هجران تو گفتم با شمع	آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد

محمد افضل سرخوش

بیهوده دل زاهد کشان وسوسه ناک ست	از یک قدح باده حساب همه پاک ست
در عدم هم ز عشق شوری هست	گل گریبان دریده می آید

پنڈت جگمی رام سرور لکهنوی

بی تو جان بر لبم و ذوق طپیدن باقیست	یک نفس فرصت و صد ناله کشیدن باقیست

سعد کمال شیرازی

تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت	ناله هر چند نشان داد که در پیرهن ست

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

دوست میدارم من این نالیدن جانسوز را	تا بهر نوعیکه باشد بگذرانم روز را
حدیث عشق چه داند کسی که در همه عمر	بسر نکوفته باشد در سرائی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت	یا مگر صبح نباشد شب تنهائی را
سعدی از داغ جگر پنبه مکش	مکشا روزن آتش کده را
آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست	درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ ست	ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ ست
دی زمانی بر سعدی به تکلف بنشست	فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند	بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
گر کنند میل بخوبان دل ما منع مکن	کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بلطف دلبر من در جهان نبینی دوست	که دشمنی کند و دوستی بیفزاید

ز کس احوال او هرگز نپرسم	که ترسم بار تقبیلش دیده باشد
در طالع من نیست به افشاندن بالی	از دام چو پروا ز کنم در قفس افتم
ناله من مشد اگر باعث درد سر تو	دست دل گیرم و بیرون روم از کشور تو

حکیم شمس الدین محمد سوزنی سمرقندی

چار چیز آورده ام یارب که در گنج تو نیست	نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده ام

مولانا سهری

ز بزم وصل تو امشب نمیتوانم خاست	که بیم هجر تو سر در کنار من دارد

میر نظام الدین سهیلی

عاشق و سامان جوی خیمه زقصر بی ستون	خنده بر بازیچهٔ فرهاد مے آید مرا
گویند روز حشر بپایان نمیرسد	صد روز از آن بیک شب هجران نمیرسد
بروز غم کسی جز سایه من نیست یار من	ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

میرزا جلال الدین سیادت لاهوری

ماندت حیات ز غفلت نیافتیم	چون نشئه شراب که در خواب بگذرد

شید

معمارے اقلیم دل ما نتوان کرد	چندانکه در و دیده کند کار خراب ست

ملا سیری خیرآبادی

رقیب تا نبرد پے بوادے وصلت	بجائی پا همه جا سر نهاده آمده ایم

سیری حیرفاد قانی

ب بر لب معشوق نه و سینه بسینه +	گز کام گذشتن روش عهد قدیم ست

سیفی بخاری

آرزو دارد که بیند کشته آن بد خو مرا	ده که خواهد گشت آخر آرزوی او مرا
ه تا چند سخن از دگران گوید و من	شاد سازم دل خود را که بمن میگوید

آغا ارجاسپ شاپور طهرانی

من اگر هزار خدمت بکنم گناهگارم ✦ تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی
بزیور ها بیارایند مردم خوبرویان را ✦ تو بی پروا چنان خوبی که زیور ها بیارائی
گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم ✦ چه بگویم که غم از دل برود چو تو بیائی

سعید یزدی

هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان ✦ بغیر چشم زلیخا کسی براه نبود

سلطان السر

قاتل من چو بسوی من محزون گذرد ✦ چشم پر خون مرا بینید و از خون گذرد
بدگمانی بین که با هر کس حکایت میکنم ✦ او تصور میکند کز وی شکایت میکنم

سلطان محمد سلطان قمی

از قتل من مترس که دیوانیان حشر ✦ مجرم کنند بر تو صد دادخواه را
فغان که مایهٔ بیداری هزار شبست ✦ حکایتی که از آن لب شنیده ام امروز

خواجه جلال الدین محمد سلمان ساوجی

چشم سرمست ترا عین بلا می بینم ✦ لیکن ابروی تو چیزیست که بالای بلاست
خانه در کوی مغان میطلبیدم گفتند ✦ رو که در کوچهٔ ما خانه براندازانند
غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت ✦ آنچنان بر دهنش زد که دهان پر خون شد
شاهدان نیست که دارد خط سبز و لب لعل ✦ شاهد آنست که این دارد و آنی دارد

محمد قلی سلیم

چشم تو ز بیماری خود بر سر نازست ✦ مژگان تو همچون شب بیمار درازست
گرم آتش بازیم چون دید در طفلی پدر ✦ گفت این بدبخت مشق عشقبازی میکند
شکر گفتگوی تو خاموش میکند ✦ نامت نمی برم که دلم گوش میکند
رنجیده میروی ز سر کوی او سلیم ✦ چون میشود نیاید اگر از قفا کسی

میر محمد هاشم سنجر کاشی

جمعیکه از تقرب او گفتگو کنند ✦ ترسم خجل شوند اگر رو برو کنند

شجاع کاشی

تو این جور که با من میکنی لطف پنداری	بچشم من خوش است اما ببین بدگو چه میگوید
میخواستی از هجر تو تا حشر بسوزم	بیداد تو نگذاشت که کام تو برآید
گفتم دم فرزن از عشق دلا نشنیدی	این زمان خاطر خرم نه تو داری نه من
ایدل از درد تو بیتابی و من بیطاقت	چاره صبر است که آنهم نه تو داری نه من
دی کنه بر تو گرم اندیشم ز بیم غیر	آیا چه گفت با تو دل بدگمان تو

شاه شرف بوعلی قلندر قدس سره

غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم	گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم

میرزا اشرف شرف قزوینی

غم نیست اگر غضب کین میکند مرا	هر سو رقیب میکشد این میکشد مرا
هست صد منت بجان از غیر بد بود مرا	چون با این تقریب می آرد بر یار او مرا
از دشمنی رقیب نشد همت این مرا	می کشد یار دشمن ساز دشمن مرا
[illegible] فزود غیرت	صبر که من نداشتم آنهم ربود غیرت
سرگران با غیر با خود مهربان میخواهمت	پیش ازین با من نهان ابرو نشان میخواهمت
خوش آمد مرا ز رقیبان با من آن بدخو سخن میگفت	بد من هرچه میگفتند در خلوت بمن میگفت
با هر که بنشیند چو بپرسم که کیست این	گوید که این ز عهد قدیم آشنای ماست
گر بشنوی همه با من دشمنانم میکشند	ور کنی اظهار لطف از رشک آنهم میکشند
نمیخواهم که آن جیم از غیری سخن پرسد	که از غیرت دهم جان گرچه در شرح حال من پرسد
با من سخن از فرقت دلدار نگوئید	از مرگ سخن بر سر بیمار نگوئید
حبیب مانکند تهمت رقیب قبول	خصومت من و او کاش برملا افتد
افکند بعد عمری گوشه نگاه گفت و گویم	ای همدمان خدا را کم ز سخن نگوئید
از گفتگوی غیر بمن بدگمان شده	این بدگمانی از تو مرا در گمان نبود
یاران همگی ترک من زار گرفتند	گویا همگی خوی بد یار گرفتند

شنیدگویم که از زندان هجر آزاد کن ما را — اگر جایی گرفتاری به بینی یاد کن ما را
فریاد ز چندین دل پر درد به یک آه — در کوی تو هر جا که نهادیم قدم را
ناله می‌شنوم سخت غریبانه مگر — مرغ بی بال و پری در قفسی افتاده است
اینکه گامی دو سه زد ناقهٔ لیلی غلط — آسمان تا چه بلا بر سر مجنون آرد
بی‌وفایی دو سه روزش مرا از ره شاپور — که همین راحت جان آفت جان خواهد شد
همدم یار اگر فرشته بود — شرط عشق است بدگمان بودن

شادان

شاخ شکسته گل زند پهلوی زلف یار — هر جا شکسته خورد گل آفتاب داد
بباغ میوه دهی هیچ بید ست از ره — که از شکستن گلها تباه خواهد شد

مولانا شانی تکلو

بیداد کن که ناله اگر ناله من است — از [illegible] یکجانب [illegible] نیرود
بنشیند اگر تیر ز شستی [illegible] — کی [illegible] روز [illegible] عالم [illegible]
هر روز تو به کرده و امشب بیا [illegible] — آن [illegible] تم نماند که [illegible]

شیخ شاه نظر

با آن بی‌رحم خواهی گفت از بهر خدا قاصد — که گاهی با وفا بیگانه من هم آشنا بودم

آقا ملک شاهی سبزواری

از سخنی بشنو با ما سخنی گوی — از بهر تو بسیار شنیدیم سخنها
هر کرا چشم بر حبیب من است — گر بود چشم من رقیب من است
هر کس که شبی نشست بی تو — بسیار بد و زما نشنید

حاجی محمد حسین شباب

به تمکینی روان سوی من غمناک میگردد — که تا آید به بالین استخوانم خاک میگردد

شجاع الدین محمود اصفهانی

نیست رشکم گر چه می‌بینند در رویش بسی — کانچه من می‌بینم از رویش نمی‌بیند کسی

میر سعد محمد شعله اصفهانی

آن بخت نداریم که هم بزم تو باشیم	با وی همره راه تو و آیی ونگاهی

خواجه شعیب جوشقانی

تا نگردی خجل از کرده خود میخواهم	که شهیدان ترا راه بمحشر ندهند

حکیم شرف الدین شفائی اصفهانی

من آن نیم که فکر تلافی من کنند	این خنده های زیر لبی عذر خواه کیست
بر دوستی تو خصمند عالمی با من	هزار دشمن و یک دوست مشکل افتاده ست
بغمزه آنکه زند راه عقل و دین این ست	بجلوه آنکه بود محشر آفرین این ست
گفتم بحرم محرم این خانه کدام ست	آهسته بمن گفت که بیگانه کدام ست
شفائی را تمامی عمر در راه تو می بینم	بکه بیت میرود یا از سر کوی تو می آید
باز این چه نوید التفات ست	آهسته که آسمان نداند
آن بیمروتی که تو هر روز میکنی	خود را دهم فریب که فردا نمیکنند
تا حشر می شود گله پامال می شود	امروز را خوش ست که روز جزا کنند
این جور دگر ست که آزار عاشقان	چندان نمیکنی که به بیداد خو کنند
بهر زمین که خرامی نیاز میرویید	کرشمه میدمد از خاک و ناز میروید
دلم را بدگمانی تا بصد ره افگند تا صد	حکایت گوید و عمداً در اثنای سخن خندد
دیدی که خون ناحق پروانه شمع را	چندان امان نداد که شب را سحر کند
با این دو روزه حیاتم شرف ای کسی ست	که گر بقای ابد باشد او وفا نکند
پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری	مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند
نشد فرصت که چندان لذت از وصلت برگیرم	که در ایام محرومی من و دل را بکار آید
نفتی که چه شد قاعدهٔ مهر و محبت	رسمی کهنی بود بعهد تو برافتاد
بغلط هم نرود بر سر مجنون لیلی	عاشق این بخت ندارد سخنی ساخته اند
مائیم و حسرتی که علاجش نمیکنند	صد روز وصل زشب هجران درازتر

شرف را اگر نخواندی شب از لطف
خود از جبیا گفتی می آمد امروز+

شبی برسم گدا کوی یار شدم
مرا شناخت ز آواز و شرمسار شدم

میخواستم نظارهٔ آن دلبر باکنم
فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم

نشاند بانکورویان به بزم خویشتن یارم
که گر بینیم بسوی دیگری سازد گنهگارم

هر نگاهش بمن سوخته در روز وصال
در شب هجر بلائیست که من میدانم

چو نتوانم که گویم پیش او عیب رقیبان را
نویسم روز طوماری و شب در کویش اندازم

به هیچکس نشنوم هم سخن ازان ترسم
که بیخبر رودم بر زبان حکایت تو

زحمت چه میکشی پی درمان ما طبیب
ما به نمی شویم و تو بدنام میشوی

مولانا شرف الدین کرمانی

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش
مبادا بوی او گیرد گل و غیری کند بویش

شرفی قزوینی

بیمار ترا کار رسیده است بجائی
کز مردن او هیچکس آزرده نباشد

شریف تبریزی

گو همنفسی تا کنم اظهار غم دل
زان پیش که بندد غم دل راه نفس را

بیخودی کاش گذارد که بمضمون برسم
بعد عمری که ز جانان خبری می آید

ز گردون مرگ میخواهم حیاتم میسر آید
فلک بسیار زین سان لطفهای بخیل دارد

شمع را دیدم که از راز شب وصل آگه است
صبح چون نزدیک شد کارش بگیرم ساختم

مبادا از سوز و گدازیکه دارم
برون افتد ز پرده رازیکه دارم

دم مرگ هیچ ای زچه باز مانده به چشم
ز تو بود چشم آنکه نظر کنی نکردی

شریف کاشی

حاشا که شریف در ره عشق
تا سر ننهد ز پا نشیند+

آغا عبدالله شعف قمی

بوصل یار رساندی مرا و حیرانم
که این بکار تو ای آسمان نمی ماند

شوکت بخاری

مانی چو نقش آن بت بدمست میکشد — چون میرسد بلبها عدا و دست میکشد

نسبت میکشی و رند بهم گشت درست — زاهد صومعه را دختر رز گفت ابوے

محمد ابراهیم شوکتی اصفهانی

دیدی از دور مرو دانسته تغافل کردے — خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم

شهاب الدین احمد بخاری

بناگوش تو ای ترک سمن سیمای سیمین تن — سمن را خاک زد در چشم و گل را چاک پیراهن

ملا عبد الله شهابی قزوینی

در آرزوی تو شور قیامتم نگر که در شب هجران — اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

بابا شهیدی قمی

دمی که درد دل خویش خواهمش گویم — کند بناز بنوعی نگه که نتوان گفت

تو بدانی که نکوخواه منے اے ناصح — من بدانم که مرا همچو تو بدخواهی نیست

خوش آن زمان که نکویان کنند غارت شهر — مرا تو گیری و گوئی که این اسیر من است

چنان آمیزشے کرده است با غیر — که هرگز در دلم بے او نیاید

از سر کویت شهیدی را مران خونش مریز — دوست را مگذار تا شرمندهٔ دشمن شود

بر روی ما دری ز قفس میتوان کشود — ما هم ز آشیان بامیدی پریده ایم

دم مردن نه چندین اضطراب از بهر جان دارم — تو بر بالین نه این اضطراب از بهر آن دارم

شرمندهٔ ز طعنهٔ مردم برای من — خوبی تو بلای تو هم شد چه جای من

نرنجم زین که با هر عاشقی میل سخن داری — که تو حسنی زیاد از کاروبار عشق من داری

ملا شیدا

چرا در آتش سوزان نسوختند مرا — بدست همچو تو کافر فروختند مرا

مدام مرغ اسیر از قفس صفیر کشید — که بلبلان همه منقار از نوا بستند

ساده لوحی که بیک غمزه دلم شیدا کرد — آنقدر مشق ستم کرد که خط پیدا کرد

بصد امید گشودم لب خواهش بسوال   ناامیدی ز لبش داد جوابی که مپرس

غافل ز بس شدیم ز گویش دم وداع   دل را ز اضطراب همانجا گذاشتیم

عجب متاع نبودنی ست این وفاداری   که مفت هم نخریدند هر جا بردم

در حیرتم که آینه نهادنت ز کف   فریاد میکند که تو شیدای کیستی

شکیبی اصفهانی

شب های هجر را گذرانیدیم و زنده ایم   از سخت جانی خود این گمان نبود

در دست متاعم نه طرب نرخ چه پرسی   دانم که تو نستانی و من هم نفروشم

حکیمی تبریزی

چه حالم را نمیدانی دلم شاد است پنداری   همه کس چون تو از بند غم آزاد است پنداری

خواجه شمس الدین جوینی

یا ترا من وفا بیاموزم   یا تو من را جفا بیاموزم

یا جفا یا وفا ازین دو یکی   یا بیاموز یا بیاموزم

قاضی شمس الدین طبسی

گر نشینی با بدان که صحبت بد   گرچه پاکی ترا پلید کند

آفتاب ار چه روشن ست او را   پاره ابر ناپدید کند

مولانا حسنی همدانی

زان دهان و زان میان بوس و کنارم آرزوست   نیست چیزی در میان صد هزارم آرزوست

میرزا محمد حسین میم اصفهانی

ز سوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست   چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

عنایت الله شوق فرید آبادی

ز ضبط ناله نیارم به لب ولی ترسم   که اهل درد نیارند در شمار مرا

میر محمد حسین شوقی مهاوچی

دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی   مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد

صادق بیگ افشار صادقی

از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا | میرود هردم گمان شکوه دلدار مرا

مرزا جعفر صافی صفهانی

شمشیر کشیده ونگشتی + + | فریاد ز لطف نا تمامت
آهوی چشمت در فقد شیران | مانند شیر ست در فقد آهو

محمد صالح گورکانی

ای بدرگاه تو نیاز همه | کرم تست کارساز همه
اگر از چهره پرده برداری | بحقیقت کشد مجاز همه
معشوقان مظهر جمال تو اند | بهر آن میکشیم ناز همه

مولانا میرک صالحی مشهدی

بزم خواهم از ان یک نگاه لطف آمیز | که غیر بیند و بی اختیار برخیزد
در دل گفتم تغافل کرد خوار ی را ببین | گریه کردم خنده زد بی اعتبار ی را ببین
عبه کردم سر کشید و شور سر کردم رمید | شکوه کردم رنجه شد ناسازگاری را ببین
همه شب در این خیالم که رسم بوصل روزی | همه روز در امیدم که شبی بخواهم آئی

میرزا محمد علی صائب تبریزی

دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد | که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
خمت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا | هر قدر افسرده دل را بیفشارم ترا
گر تو دامن خود را بدست ماندهی | ز دست ما نگرفته است کس گریبان ترا
ای برق بیمروت پا را شمرده بگذار | هر خار این بیابان رزق برهنه پائی ست
پائی نمیرود که دل بدگمان ما | تا بازگشتن تو بعد جا نمیرود
گله منع من مخمور ز صهبا میکرد | لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
ل پیش تو مشکل سر ما واشته باشد | ما را چکند آنکه ترا داشته باشد
یار از یاد تو برد و ترا زدیده من | ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد

ای پری رو پیش تو گر آئینه را چشم نیاز   شانه را دست دعا در شب زلف تو دراز
تو از تمکین من از حیرت نه ایمائی نه تقریری   بدان ماند که هم بر دست تصویری به تصویری

مرزا رمضان بیگ شیدای دهلوی

با خضر احتیاج نیفتد براه ما   جز عشق نیست پیر طریقت پناه ما

مولوی ابوالحسن حسن شیدای فریدآبادی

قدر سرمستی لعل تو حسن میدانند   جرعه چند بکار رم کن احسانی چند
رفتم بطوف کعبه افتادم اندر میکده   شوق تو از جائی مرا آورد در جائی دگر

حافظ سید اکبر علی شیون دهلوی

کشته تیغ نگاه تو بخون می غلطید   جان همیداد و دل از زخم تمنا میکرد
شد بنده کسی که گرفتش به بندگی   باید بجمال زار زلیخا گریستن

مرزا قادر بخش گورگانی صابر دهلوی

رنجد ز ناله تو دل نازک حبیب   صابر خموش باش چه فریاد میکنی

محمد علی صابر مشهدی

قاصد بکه آیا ز تو دیگر خبری داشت   کز کوی تو می آمد و هر سو نظری داشت
امروز رقیبش بسر راه نیامد   گویا که ز نا آمدن او خبری داشت

ضیاء الدین محمد صابری

نه از ناز است اگر حرفش بلب دیر آشنا گردد   سخن را دل نمیخواهد کز ان لبها جدا گردد

فصیح الدین صاحب استرآبادی

دوستان تا کی بکوی شیخ منعم از رفتن کنید   ترک رفتن چون نخواهم کرد ترک من کنید

حکیم کاظم صاحب

غافل آمد در بزم آن شوخ بی پروا نشست   می طپید در سینه دل ترسم خبردارش کنند

آقا صادق

رحم می آید مرا بر بلبل آن بوستان   کز نزاکتهای گل فریاد نتوانست کرد

شیخ صدر الدین نیشاپوری

ر د ہارت روزگار دست و زبان نیمیار — ق — دست درازی مجو چیرہ زبانی مکن
ہمہ عالم ملاف با ہمہ کس از گزاف — ہر چہ ندانی مگو ہر چہ توانی مکن

صلاح الدین صرفی ساوجی

ر کہ ذوق عیش داری بشنو پیام قاصد — کہ بجز ہلاک صرفی خبری دگر ندارد
با تو رشکم کشد و بی تو جدائی چکنم — میکشم اینہمہ از دیدن و نادیدن تو
رن ر رفتن تو مردم تو نشاط کن کہ ہرگز — بمراد خاطر خود بہ ازین سفر نکردے

شمسای صفیری

م را باز دہ پیش تو بیکار ست میدانم — ترا زین جنس بی مقدار بسیار ست میدانم
ور نہ کہ تا کنم شکوہ ز دردِ دوریت — آہ کہ میکشد مرا ہجر تو در حضور تو
ر لدار چہ بوفا بر آمد — شرمندۂ انتخاب خویشم

صفیری جونپوری

ر عشق زادم و عشقم بکشت زار و دریغ — خبر ندارد برستم کسے کہ شہرہ ام

صفیرے دیلمی

ر پیام من جوابے نشنیدہ قاصد آما — دہد م باین تسلی کہ ندیدہ ام ہنوزش

صفیری قزوینی

پارہ مرگ ست کہ از حیلۂ بیمار شدن — نتوان شمش آوردن کاشانۂ خویش

صوفی چغتائے

اشق نشدی محنت ہجران نکشیدی — کس پیش تو غمنامۂ ہجران چہ کشاید

مولوی امام بخش صہبائی دہلوے

نکر کفر مشو گر سر ایمان دارے — کعبہ یکبارہ کہ سنگ ست ز بتخانۂ ما
صہبائیا بوسعت رحمت نگاہ کن — یک سو نبہ شمار گناہ و ثواب را
حیرتم کہ چو از من بمرگ راضی نیست — بزندگانی دشمن چگونہ خرسند ست

یکبار سر بر آر ز جیب قبای ناز — دست مرا به بین بگریبان چه میکند

دلبر با یا نه وگر بر سر ناز آمده — از دل ما چه بجا ماند که باز آمده

صباحی کاشی

چه باکم از قفس اکنون که رفت از باغ گل بیرون — بحسرت بایدم چون زیست خواه اینجا و خواه آنجا

شوم چون کشته ایم خون بهایش — که آهی از دل قاتل برآید

ترسم چو بیوفایش از یاد رفته باشد — خاک من از جفایش بر باد رفته باشد

دل جفاکش من شکوه از جفا نکند — وفاست شیوه ما یار گو وفا نکند

گفتی گذرم گر بتو از شوق بمیرم — قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم

از نگاهی نگاه کار مرا ساخت یار من — دیدی که چگونه یار من آمد بکار من

میر روزبهان صبری

ترا بمهر و وفا مهربان خود کردم — وفا و مهر تو با من باختیار تو نیست

من به پیشش دردا گویم بعد امیدوار — منتظر کاین گفتگوی من بپایان کی رسد

ز وصال یار روزی نرسیده ام بکامی — که شب فراقش از من نکشیده انتقامی

صبری

زبسکه خاک بسر کرده ام از غمت مشکل — که روز حشر سر از خاک بر توانم کرد

میرزا محمد علی صبوح اصفهانی

با این امید که افتد بروی یار نگاهم — نشسته ام بره انتظار و چشم براهم

افغان که درین منزل جایی نه که آساییم — فریاد که زین وادی پایی نه که بگریزم

صبوحی هروی

زیر لب دشنام ای نامهربان دادی مرا — کشته بودی از تغافل باز جان دادی مرا

صبوری جواهر فروش تبریزی

از رشک که سوزم که نهان گفت آه — در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد

طرفه حالیست که عاشق شب هجران دارد — خواب ناکردن و صد خواب پریشان دیدن

ستی چشم یکی سر خوشی باده یکی ها	نشئهٔ آن بت میخوار دو بالا افتاد

کمال الدین حسین ضمیری اصفهانی

بس بحسن وی افزود و غم گداخت مرا	نه من شناختم او را نه او شناخت مرا
اله ام را همست تاثیری و می ترسیم که زود	به سر رحم آورد یار ستمگار مرا
وش حال آنکه دید ترا و سپرد جان	آگه نشد که هجر کدام و وصال چیست
چو دیدم غیر را با محرم او سوختم از غم	چه دانستم که پنهان صحبتی با یار هم دارد
چو می بینم کسی کز کوی او دلشاد می آید	فریبی کاول از وی خورده بودم یادم آید
میدچه آیم لب گو بتو گویم	امید که این بار چو هر بار نباشد
ما و وعدهٔ وصلم به روز حشر ضمیرے	زبیم آنکه مبادا امید وار بمیرم
چه حیاست اینکه گاهی اگرم ز حال پرسی	بهزار رنگ گردی بصد انفعال پرسی

مرزا یوسف ضیا

ان که مردم و یاری درین دیارم نیست	نشان پای کسی بر سر مزارم نیست

ضیائی اردبیلی

ش آن ساعت که آید ترک من شمشیر کین با او	رقیبان جمله بگریزند و من مانم همین با او

طالب آملی

ری چو تیغ زبانی بکش عنان همند	که نیم کشتهٔ ناز ترا وصیت هاست
نگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت	آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد
شک شام و سحر دیده چند تر ماند	دعا کنیم که نے شام نه سحر ماند
ن شکر آن کنیم که بر بیدلان شوق	جور تو همچو لطف خدا کم نمی شود
صد کرشمه آن بت بدمست میرود	خود میکند خرام و خود از دست میرود
دم ز رشک چند بہ بینم که جام می	لب بر لبش گذارد و قالب تهی کند

طاهر

ان صیدم که خون خویشتن را در قفس ریزم	به دیگر پیش صیادم کسی نام رهائی را

اگر گل ست وگر خار دل توان دادن | بهار جلوهٔ سیه مست جام نیرنگ ست
کشتن گران ز شکوه بطبیعت گناه من | خستن بجرم غیر دل من گناه کیست
دارم ضعفے که ناله از دل | عمری باید که تا لب آید
صهبائے اگر بمیری امروز | زان به که ترا دگر شب آید
دیدم سحر صهبائے آشفته را در میکده | جامی بکف شعری بلب اوراق دیوان در بغل
امر نماز و نهی می بر سر و چشم ما ولے | جبری نفس کافریم اینهمه اختیار کو

میر صیدی طهرانی

دانسته سفر کردم و از کوی تو رفتم | تا گوش تو از گریه در آزار نباشد
درین فصل گل هر چه داری بمی ده | صبا واکه دیگر بهارے نیاید
هرکه خواهد که ز کوی تو رود ضامن | اضطرابش نگذارد که قدم بردارد
با تو گر دعوی خونم بگواه انجامد | نیست ممکن که برای تو صد ایمان نبود
ز غیر میکشم از دست بیکسی صیادے | تحملی که ز معشوق خویش نتوان کرد
صیاد ما بنای ستم تازه کرده است | مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند
افسوس که شد آئنه خیره نگاهان | روئیکه نگه گردنش از دور ستم بود
ترا بغیر چرا گوشهٔ نظر باشد | رقیب کیست که از من عزیزتر باشد
برقع برخ افگنده برد ناز بباغش | تا نکهت گل بیخته آید بدماغش
هر کس نظر کند بتو عاشق گمان کنے | بی آنکه یک رهش بجفا امتحان کنے

صیرفی همدانی

جائیکه تو با کسے نشینے | کس با دگری چرا نشیند

صیقلی یزدی

روز وصال مدعی هیچ بشب نمیرسد | سیر ستاره را چه شد گردش روزگار کو

پنڈت نراین داس ضمیر دہلوی

صد شیشهٔ شراب به بزم طرب شکست | دلها ز دست محتسب بی ادب شکست

چنان فریب تو غیرت ز عاشقان برداشت
بتو عالمی ست عاشق شده ام باین تسلی
بحشر ما یه رشک دگر باشد رقیبان را
تا کس نداند آمدن من بسوی تو +
نومیدم از وفای تو اکنون بیا ستیے

که را ز عشق تو از یاد گریه پوشند
که کسی محبت از من بتو بیشتر ندارد +
که خواهند از تو ایشان واه خاموش ننشینم
هر بار از ره دگر آئیم بکوی تو +
کز بیوفائے تو ندارم شکایتے

محمد بیگ ظریفی ساوجی

شب که غوغای سگان تو بگوشم آشد
شب از میان اسیران او فغان برخاست
هلاک سرکشی و سرگرانیت گردم
چه کرده ام سبب رنجش تو چیست بگو

مردم از رشک که آیا که گذشت از کویت
مگر ظریفی بیچاره از میان برخاست
سر تغافل و نامهربانیت گردم
بگو که گرد سر بدگمانیت گردم

نورالدین ظهوری ترشیزی

تو پاکدامنی اما ز رشک نزدیک ست
عشق آن خانمان خرابے هست
دیگران نامه ها از و دارند +
دشمن بغلط اسیر گشته است
بلای دوش سری کز هوای تو خالی ست
از نگه چشم تهی گشت و تماشا مانده است
مرگ چو منی اگرچه سهل ست +
با کم سخنیش مے توان ساخت +
بو حدیث وفا از تو باور ست بگو +
بطفلی خدمت پیرے نکرده ام +
مرز لی رحمان دیگر گشته بود احق کهن
جگر تشنگی خضر دلم مے سوزد

که سر بوادی تهمت دهی گمان مرا
که ترا آورد بخانهٔ ما +
انیکه یار را نگاه دیار دلبست
بندش بگشا که بیگناه است +
دنبال چشم نگاهی که نیست پرویت
در زبان حرف نمانده ست سخنها مانده است
گنجایش لب گزیدن این داشت
انیست بلا که کم نگاه است +
شوم فدای دروغی که راست مانند ست
به پیری خدمت طفلی ضرورست
اختراعی چند در نامهربانی کرده است
که ز سر چشمهٔ تیغی دم آبی بخشید

طاهر اصفهانی

آنکه هر شب هوس سوختن ما میکرد / کاش می آمد و امروز تماشا میکرد

طاهر مشهدی

از فریب باغبان ایمن مباش ای عندلیب / پیش ازین من هم درین باغ آشیانی داشتم

طاهر هروی

گفتم به ازین فکر من بیدل و دین کن / در خنده شد و گفت که فکری به ازین کن

طبعی قزوینی

نمیدهم به نگه رخصت نظارهٔ یار / درین زمانه که چشم خود اعتباری نیست

تنها بدیده می نتوان داد گریه داد / چون ابر باید از همه اعضا گریستن

طبعی سیستانی

زانسان که خاک در شب هجرت بسر کنم / مشکل که روز حشر سر از خاک بر کنم

میرزا عبدالباقی طبیب اصفهانی

منم که روز ازل ازمین آسمان و زمین / محبت پدری مهر مادری بر داشت

میر طرزی شیرازی

وصلی که رشک غیر دل از گریه خون کند / با محنت فراق مقابل نهاده اند

بحمدالله به زنگی کشتهٔ شمشیر او گشتم / که در رشکند فردای قیامت صد شهید از من

میرزا طیب طوفان مازندرانی

شد بهاری عیان که در گلزار / لاله بی داغ رست و گل بی خار

شد چمنها ز لالهٔ لیلی خیز / بوستانها ز بید مجنون زار

گفتی مکن اختیار در روم / در دا که باختیار من نیست

طوفی تبریزی

کس باخبر ز حال دل غافل تو نیست / تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست

باآنکه هست خلوت وصل تو با رقیب / شرم تو با هزار نگهبان برابر است

گوش صیاد ستم‌پیشهٔ بیگانهٔ ما
آشنا نیست بفریاد غریبانهٔ ما

پی تابوت میگفتم بیا گاهی تو از یاری
نگفتم بر مراد غیر چاک پیرهن بکشا

در هر چمن که کردم بنیاد آشیان را
افتاد صلح باهم گلچین و باغبان را

اغیار در کمین تو و من قرین مرگ +
جان میسپارم و بخدا میسپارمت

ترسم ز عادتی که مرا با جفای تست
یار کسان نشوی و نمانی دوستداریت

حریف رشک نیم لیک از نوازش غیر
باین خوشم که ترا رحم در دل افتادست

ز خسته دگر ایا و کرده شادم +
که ناله را اثری در دل تو گاهی هست

وصالش خواهم و دانم که این کار +
نه کار او و نه کار آسمان ست

اگر شد از غم فرزند ناتوان یعقوب
من و هوای جدائی که به ز فرزندست

دانی چرا سپردم جان زود در غم او
آغاز جور او را چندانستم نهایت +

داد من ازین دل که مرا کشت ستانند
یا در شب هجران تو یا روز قیامت

نوعیت سوی خودم خواند پاسبان نگذاشت
به رحم آمده بود آنهم امتحان نگذاشت

گفتی که دهم ز لطف جامت +
من بندهٔ لطف ناتمامت +

رسید نوبت جان دادن و همیگویم
که یار بر سر جور و ستم نخواهد ماند

امشب ز وصل شاد نشد خاطرم مگر +
بیچاره دگر بره انتظار بود

بهارست و خجل از توبه خویشم خوشا رندی
که روی بازگشتن بر در پیر مغان دارد

یاد ایامی که طالع یاور عشاق بود +
عهد خوبان عهد و پیمان بتان میثاق بود

از بیوفائی تو ز کوی تو میبردم
ترسم که صحبت تو مرا بیوفا کند

بروید هر که خواهد گو ببین من فارغم از غم
که با صد دیده نتواند کسی همچون منت بیند

نیرنگ نگر که از نگاهی +
ما بنده شدیم و او خداوند

خاک میخانه نشدم خشت سر خم گشتم +
رحمت حق بنگر با من میخواره چه کرد

بحیرتم که ز رویش مرا خجل دارد
شکایت ستم او که در دلست هنوز

خوشا مرغی که در کنج قفس با یاد صیادش
چنان خرسند بنشیند که پندارند آزادش

ویدمی چه بر سر آمد فرهاد را ز خسرو — در خاندان کسری این عدل و داد باشد

هرگز نمیشوم بعزیزی چو دیگران — خود را هزار سال اگر یوسف کنم

نه طور او ست که با مدعی شراب خورد — کباب گشتن من مدعاست میدانم

خراب گشته ام از دست دل علاج این ست — که چون برون روم او را انجا نه بگذارم

ظهوری شیرازی

هر زمان گوئی که از کویم برو جائی دگر — جان من جائی دگر می باید و پای دگر

ظهیرای نهاوندی

پیر مغانه نمی داد با دختر رز — بر در میکده خوش کشمکشانی کردیم

شاه اسمعیل ثانی صفوی عادل

شادم بخدنگ تو که ناوک فگنان را — سوی هدف خویش نهانی نظری هست

چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازست — کز مهر تو چون باد صبا در بدری هست

عارضی قمی

روز وصلی طلبم همچو شب هجر دراز — تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

میر عارف یزدی

مرا جان دادن از شوق تو آسان — ولی نادیدن روی تو مشکل

شیخ بایزید عارف بخاری

برابروی نیاوردم دل که در دین صد شکستم شد — بمحرابی شدم مائل که طاعت شد گناه انجا

ز جور و کینه هر چیزی که میگویند از و آید — همین آئین مهر و رسم دلداری نمی آید

نمی آید ز روی ناز سیم یار ای عارف — دگر آید چنان آید که پنداری نمی آید

عارفی شیرازی

هر سنگ کز برای تو ام دشمنان زنند — بردارم و بتحفه بر دوستان برم

آغا محمد عاشق اصفهانی

وه وه که تلافی نتوانند جفا را — روزی که شناسند بتان اهل وفا را

کار با طرفه جفا پیشه افتاد مرا + که نه یادم کند و نی رود از یاد مرا

تا بسم آن سیمین بدن باشد در آغوش رقیب / دیده ام تقویم را امشب قمر در عقرب است

باز آمدست بر سر دیوانگی دلم / تا آخر بهار ببینم چه می شود

دل تنگان بکمند تو گرفتار شدند / خود فروشان همه پیش تو خریدار شدند

ز عاشقی نگذارم جدا شود معشوق + نظام کار جهان گر بدست من باشد

بی تو هرگه که تماشای گلستان کردم / همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم

بیمروت یکنفس نگذاشت دل را پیش من / اینقدر هم لایق بی اعتباری نیستم

پیش صیاد من از بهر خدا ضامن شوید / یک پریدن تا سر دیوار میخواهد دلم +

مولوی امیر علی عالی دهلوی

شکایتی چکنم از بتان که خود دل من + همیشه دشمن جان بود در کنار مرا

شاه عباس پادشاه ایران

هرکس برای خود سر زلفی گرفته است / زنجیر از آن کم است که دیوانه پر شده است

شاه عباس ثانی پادشاه ایران

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم / چو مژگان برگ برگش را بآب دیده تر کردم

میر عبد الحسین

نه مست گر نمی آیم نه از اغیار می ترسم + ز خوی نازکت می ترسم و بسیار میترسم

شیخ عبد القادر بداونے

بعد امید قاصد میفرستم سوی آن بدخو / معاذ الله از آن ساعت که او نومید برگردد

عبد الله خان اوزبک

مبارکباد عید آن دردمند بیکس و کو را / که نه کس را مبارکباد گوید نه کسی او را

عبید الله خان اوزبک

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو / ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

حسن بیگ عجزی تبریزے

نمیگویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور	اسیر مرا که میدانی نخواهی رفت از یاد من
فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل	آخر عمر من و اول بیماری دل
کی دل از مهر تو ای عهدشکن بردارم	دل ز مهر تو که برداشت که من بردارم
جویای گلستانم و از طالع گمراه	ترسم که سر از خانهٔ صیاد برآرم
خوش آن مستی که بیخود راز عشق اظهار میکردم	چو واقف میشدم از گفته استغفار میکردم
آن بیوفا طبیب علاجم نمیکند	نومید هم نیم که علاج دگر کنم +
شب از خیالت در فغان و زانغمت در زاریم	دارم عجب روز و شبی این خواب آن بیداریم
حیف آمدم ز بوسه لب او مشو دفگار	عاشق بدزدی آمدم و پاسبان شدم
شادم به نگاهی ز تو در روز قیامت	زین بیش نخواهند نوشت اجر شهیدان
صباح عید صبوحی سحاب باران بین +	کمال رحمت حق بر گناهگاران بین +
قریب رقیب تا یکی سستی عهد یار کو	خصمی آسمان چه شد با زسی روزگار کو
چه دریای یار دوست هرگز نه بایستی	هر زلفی که زنجیر من دیوانه بایستی
آنکه شهره بود گرفتار منش	خیره را و می کشم به تنهائی

هنرور خان عاقل دهلوی

ساقی پیاله گیر که بی نشهٔ شراب	شرمندگی ز روی هوا میکشیم ما

عالم هروی

گمان آن دهان مشکل خیال آن میان مشکل	میان این و آن مشکل مرا افتاد مشکلها

عالمی داراب جبردی

داری هوس که غیر برای تو جان دهد	آه از آنچه آرزو دست مگر مرده ایم ما
کرده شرط وفا ترک جفا باید کرد	شرط این است با این شرط وفا باید کرد
آمد آنکه ز سفر جانب سرگشتهٔ خویش	آمد آنیم عجب از طالع برگشتهٔ خویش

حکیم میرزا دانشمند خان المعروف به نعمتخان عالی

من و این مهربانیهای او قاصد چه میگوئی	مسازم از پیش خود حرفی که میدانم زبانش را

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشترست / هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشترست

یا رب تو نگهدار دل خلوتیان را / کان غنچه مستست و در حوصله‌ها نیست

یا رب چه بلائیست که در مذهب خوبان / دشنام حلالست و شکرخنده روا نیست

غیرتم بین که برآرندهٔ حاجات هنوز / از لبم نام تو هنگام دعا نشنیدست

ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا / اینقدر هست که در سایهٔ دیواری هست

گرفتم اینکه بهشتم دهند بی طاعت / قبول کردن و رفتن نه شرط انصافست

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ / ای وای ز محرومی دیدار دگر هیچ

خون ریز عشق بین که جگرگوشهٔ خلیل / آمد بزیر تیغ و شهیدش نمیکنند

این رسم قدیمست که در گلشن معشوق / بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند

بلبل چگونه زین غم دلم آرمیده باشد / که بسی عنان بهر گم چه توئی گزیده باشد

بناله نرم لبنازم دلت از آن ترسم / که نالهٔ دگری در دل تو کار کند

نه ز مهر آمدی امروز بسر بالین دم نزع / حیف آمدت که گذاری بدلم حسرت خویش

گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست / صد سال میتوان بتمنا گریستن

تو و بزم عیش عرفی من و کوچه‌ای که هر سو / سر خونچکان فتاده دل بنیه انشسته

[illegible]

عزیز الدین محمود کاشی

شادم که دامنم سگ کوی تو میکشد / این شادی دگر که بسوی تو میکشد

همدمان با تو ز یاری غم من میگویند / من درین غم که چرا با تو سخن میگویند

خواجه باقر عزت شیرازی

...نداری سر سودای عزیزان ورنه / یوسفی نیست که سرگشتهٔ بازار تو نیست

...یکبار معصیت می آمد آن هم بد نبود / نامهٔ اعمال عزت فرد باطل بوده است

عزت

...وسی بکوه طور که جا گرم داشتست / دستی بآتش دل ما گرم داشتست

احمد علیخان عزت

هنوزم نالهٔ دل میکشد سوی مسلمانی	که یاد از بانگ یا حی میدهد ناقوس گبرانم

اسحاق بیگ عذری

شاد سازید پس از مرگ دل زار مرا	بر سر تربتم آرید دل آزار مرا
بر صید ناتوانی بیداد رفته باشد	کز سر نگشته او را صیاد رفته باشد
مرغ چمن که آن همه فریاد میکند	فریاد از تغافل صیاد میکند
من آن مرغم که طبعم را نسیم ساحت گلشن	خوشست اما هوای خانهٔ صیاد از آن خوشتر
تنگ شد از تو اسیران ترا جا در قفس	یاد ایامی که می بودیم تنها در قفس

عذری تبریزی

آمد بهار و گل شد و نوروز هم گذشت	گرد سرت نگشتم و امروز هم گذشت

شیخ فخر الدین عراقی همدانی

نخستین باده کاندر جام کردند	ز چشم مست ساقی وام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش ق	عراقی را چرا بدنام کردند
دارد همه چیز آدمی زاد	افسوس که خو رمی ندارد
عراق طالب در دست و آنهم	برای آنکه در بانش تو باشی
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند	که برون در چه کردی که درون خانه آیی

طهماسب قلی بیگ عرشی

با من چه مضایقه از جور میکنی	چیزی نخواستم که در آب و گل تو نیست
هر لحظه ای صبا ز چه گردی کنار من	دانسته نگه بکجا میفرستمت
هر چند غیر لاف محبت زند بدت	ما را امید ها بدل بدگمان تست

سید محمد عرفی شیرازی

چنان مرگ رقیب آزرده کرد آن طفل بدخو را	که غمخواران به مرگ من تسلی میدهند او را
رفت آن آفت دین از برم ای هوش بیا	تا ببینم که کجا بر سر ایمان رفته است
عشق میگوید و میگریم زار+	طفل نادانم و اول سبق است

چون سر رشتهٔ ناموس بشد از دستم ق خواستم تا سخنی پرسم از آن گفت خموش
این نه کعبه است که بی پا و سر آئی بطواف / وین نه مسجد که درو بی ادب آئی بخروش
این خرابات مغانست درو مستانند / از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش
گر ترا هست درین شیوه سر یکرنگی / دین و دانش بیکی جرعه چو عصمت بفروش
بروز وصل همیگشت ذوق دیدارم / کنون بتصور آن روزگار میکشدم

قاضی عطاء الله رازی

نه کارهای جهان عاشقی خوش است مرا / دگر نه کار درین کارخانه بسیار است

شیخ فرید الدین عطار

سخن عشق جز اشارت نیست / عشق در بند استعارت نیست
در عبارت همی نگنجد عشق / عشق در عالم عبارت نیست
عشق بستان و خویش را بفروش / که ازین خوب تر تجارت نیست

مولوی فضل عظیم عظیم خیرآبادی

خیز و بجلوه تیز کن تیغ نگاه ناز را / رخصت قتل عام ده نرگس نیم باز را

آغا عظیم

خراش ناخن ما را دل ناشاد می داند / زبان تیشهٔ فرهاد را فرهاد میداند

عظیمای نیشاپوری

قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت / گفت با هجرم بساز و گفتمش دیگر چه گفت
گفت دیگر پا ز حد خویش نگذارد برون / گفتمش جمع است از پا خاطرم از سر چه گفت
گفت سر را بایدش از خاک ره کمتر شمرد / گفتمش کمتر شمردم از تن لاغر چه گفت
گفت جسم لاغرش را از غضب خواهیم سوخت / گفتمش من سوختم در باب خاکستر چه گفت
گفت خاکستر چو گردد خواهمش بر باد داد / گفتمش بر باد دادم در حق محشر چه گفت
گفت در محشر بگیرم زنده اش خواهیم کرد / گفتمش من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت
گفت خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب / گفتمش این هم حسابی با لب کوثر چه گفت

بر فغانم اگر دهد گوشی ۔ ناله تا آسمان بخود بالد

میرزا جانی غزنی شیرازی

شادیم از رهایی مرغان هم قفس ۔ شاید یکی بباغ رساند دعای ما
دل دامن تو در قفس باز پس گرفت ۔ کام تمام عمر در ان یک نفس گرفت
نی صبر نی قرار نه امید وصل یار ۔ چون من کسی بکام دل روزگار نیست
منه از خانه برون پای که این جلوهٔ ناز ۔ درخور حوصلهٔ چشم تماشائی نیست

محمد مومن عزی شیرازی

مرا نخواهد ازان رشک انیکه مباد ۔ کند اسیر مرا دیگری رها نکند

خواجه عزیز الدین شروانی

ندانم هیچ در گنجد که با ما آشنا باشی ۔ دمی پیمان ما جوئی شبی مهمان ما باشی
عتاب از پیش برداری غبار از راه بنشانی ۔ من از عالم ترا باشم تو از عالم مرا باشی

عشرتی

گه بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش ۔ از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد

خواجه عصمت الله بخاری

ای هجر بیرحمی مکن دور از رخ یارم مکش ۔ گر من بکشتن لایقم باری چنان زارم مکش
سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش ۔ بطلبگاری ترسابچهٔ باده فروش
پیشم آمد بدر کوچه پری رخساری ۔ کافری عشوه گری زلف چو زنار بدوش
گفتم این کوی چه کوی ست و ترا خانه کجاست ۔ ای مه نو خم ابروی ترا حلقه بگوش
گفت تسبیح بخاک افگن و زنار ببند ۔ سنگ بر شیشهٔ تقوی زن و پیمانه بنوش
بعد ازان پیش من آتا بتو گویم رمزی ۔ راه این ست اگر بر سخنم داری گوش
زود دیوانه و سرمست دویدم پیشش ۔ بمقامی برسیدم که نه دین ماند و نه هوش
دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست ۔ وز تف بادهٔ عشق آمده در جوش و خروش
بی دف و ساقی و مطرب همه در رقص و سرود ۔ بی می و جام و صراحی همه در نوشانوش

آغا علی گیلانی

نه کعبه دانم و نی دیر این قدر دانم
هر کجا که برد شوق عنبرست مرا

ملا علی شیرازی

نشد که از سر ما فتنه دست بردارد
به هر زمین که برفتیم آسمان پیداست

علی شاه ابدال

من رند بی سر و پا ز غم تو غم ندارم
ز غم تو آنچنانم که غم تو هم ندارم

عماد الدین فقیه کرمانی

عالمی از سر زلف تو پریشان و هنوز
از سر زلف تو بوئی بمشامی نرسید

هر گرفتی ز میان عهد وفا شرمت باد
گر ز ما شرم نداری ز خدا شرمت باد

وصلش بجست و چو نتوان یافتن و لے
آن به که عمر در سر این جست و جو رود

غنچه دهان من بیا تنگدلی من ببین
بی تو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین

میر عماد الدین شیرازی

گفتم ایمه با رقیب روسیه کمتر نشین
زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین

میر عماد خوشنویس قزوینی

بوسه بمن دادی و رنجیده ئی
باز ستان گر نه پسندیده ئی

حکیم عمادی غزنوی

آنکس که یار و دوست ترا داد از جهان بما
بی دوست می نشیند و بی یار میرود

تا قیامت شرح عشقت دادمی
گر کسی بودی که باور داشتی

عبد الوهاب عنایتی اصفهانی

بجنازهٔ شهیدی که نه ضبط عشق دارد
بشریعت محبت نتوان نماز کردن

حکیم ابو القاسم حسن عنصری

بنگر آن فربه سرین را در میان آویخته
گر ندیدستی یقین را با گمان آویخته

محمد رضا عنوان تبریزی

گفت با ما به لب گوش شنید عاقبت — گفتمش گر عاقبت این ست زین بهتر چه گفت
گفت دیگر نگذرد در خاطرش با عظیم — گفتمش دیگر بگو گفتا نگو دیگر چه گفت

علی عظیم سرهندی

هر قدم فتنهٔ دیگر خیزد از — رفته ام بر سر راهی که مپرس

سید علاء الدین علا خراسانی

ندانم آن گل خودرو چه رنگ و بو دارد — که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

علائی اشنیائی قمی

یاران برای خود همه با او سخن کنند — کس نیست تا کند سخنی از برای ما
شادانند عالمی که مرا هر زمان غمی ست — دارم غمی که باعث شادی عالم ست
دیروز پریشانی خود را بتو گفتم — امروز پریشان ترا زانم که توان گفت
نه صبر بیتو ازین بیشتر توان کردن — نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن

علی

منکه چشم خویش را محرم ندارم بر رخش — کی روا دارم که بیند چشم نامحرم درو

مولوی عبدالله خان علوی هلوی

دشنهٔ را که کسی بر دل کافر نزند — میزند بر دل ما ترک وفا دشمن ما
از می و مطرب و گل انجمنی ساز دهید — بیخودی گر همه رنگ ست به پرواز دهید
نیست باور که برآید ز پی بلبل گوش — شاهد گل همه گر جامهٔ مصحف پوشد

خواجه علی قلی علوی فراهانی

شهید عشق ترا هرگز بداد از ان ایزد — که روز حشر شکایت از و نمی آید

شیخ ناصر علی علی سرهندی

بطاعت کوش گر عشق بلا انگیز میخواهی — متاعی جمع کن شاید که نا تنگر شود پیدا
تو چون ساقی شوی در دنگ ظرفی نمیماند — بقدر بحر باشد وسعت آغوش ما جاما
وحشتم از دل هر ذره نمایان کردند — آنقدر جمع نبودم که پریشان کردند

ازین نگا نگیها می تراود آشنائیها
من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا
شوخی که خود ز نام وفا ننگ داشتی
صفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کارند
منع ز صهبا چرا باده روان پرورست
عمری بسیری گذشت و همان بر سر جورست
گمان زیست بود بر منت ز بیدردی
رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود
میر بخدا ز تحمل ما بر جفای خویش
گفتم البته ز من شاد بمردن گردی
ز بیم آنکه مبادا بمیرم از شادی
آمد و از ره غرور بوسه بخلوتم نداد
در عرض غمت پیکر اندیشه لالم +
لطف خدای ذوق نشاطش نمیدهد
خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو
چو اندر آئنه با خویش لابه ساز شوی
جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی
جلوه ای داغ که ذوقم ز نمک میخیزد
مقصود ما ز دیر و حرم جز حبیب نیست
خوارم نه آنچنان که دگر مژدهٔ وصال
خون هزار ساده بگردن گرفته اند
نازم باعتیاز که نگذشتن از گناه ++
چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید

حیا می ورزد و در پرده رسوا میکند ما را
فریبمش که نگه میتوان فریفت مرا
بر باد میدهد بوفا نام و ننگ را
بر قتل من این عربده با یار روا نیست
خوف ز عصیان عبث خواجه شفاعتگرست
گویند بتان را که وفا نیست چرا نیست
بست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست
لیک صنم بسجده در ناصیه مشترک نخواست
هان شکوه که خاطر دلدار نازکست
گفت دشوار که مردن بتو آسان شدست
نگوید ار چه بمرگ من آرزومندست
رفت و در انجمن ز غیر مزد نواگری گرفت
پا تا سرم انداز بیانست و بیان نیست
کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت
که آخر از طرف تست گر حجابی هست
ز خود بجوی که ما را چه در دل افتادست
برون دادیم راز غم بعنوانی که پنهان شد
ژده ای درو که ننگم ز دوا مے آید
هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد
باور کنم اگر همه از آسمان رسد
آنانکه گفته اند نکویان نکو کنند
با دیگران ز عفو و بما از غرور بود
بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید

شادم از ضعف که سامان توانائی من — نیست چندان که زروی تو نظر بر دارم
بیا که بی تو ز سرمایهٔ حیات مرا — بدیده ماند نگاهے و بر زبان سخنے

قاضی عبدالرزاق عهدی خراسانی

پیش ازین تاب غم عشق ندارم عهدی — سینه اشگاف و دل خون شده را دور انداز
بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روے — چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روے

عهدی ترشیزی

زان پیش که قاصد خط آن سیمبر آرد — جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آرد
از آن با محرمان پیوسته در مجلس سخن گوید — که میترسد کسی با او حدیث از من گوید

عهدی قزلوی

پیش بت امروز عهدی بمراد خویشتن — سجدهٔ کردم که صد جا بشکست ایمانم شکست

عهدی ساوجی

دم آخر است بنشین که رخ تو سیر بینم — که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم

امیر عیسی لنگ

ز هشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد — دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

غازی قلندر صفهانی

جزای یکشب هجران اگر دهد ایزد — سوی بهشت برم کافر و مسلمان را
نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید — بگذارید که دیوانه قرارے گیرد

غافل

ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم — دلی که نیست تسلی درو چه چاره کنم

مرزا محمد حسین غالب اصفهانی

طپش دل مگر اظهار کند حال مرا — ورنه کس نیست که گوید بتو احوال مرا
افسرده دلی گشته ز بس عام درین شهر — دیوانه براہے رود و طفل براہے

مرزا اسدالله خان غالب دهلوی معروف بمرزا نوشه

خوشم بغربت از اندوه بیکسی مردن	که بی غمی شود از مردنم نه شاد کسی

غزالی مشهدی

چون رد و قبول همه در پردهٔ غیب است	زنهار کسی را مکنی عیب که عیب است
حسن شهرت عشق رسوائی تقاضا میکند	جرم معشوق و گناه عاشق بیچاره چیست
رقیب دامن ازان در ره رشک من مالید	که رنگ بر رخ عاشق نمی تواند دید
من بویرانهٔ غم مرده و طفلان هر سو	سنگ بر دست که دیوانه بیاید بیرون

غزالی هروی

چشمست که بخونریزی عشاق سری داشت	میاشست یکی را و نظر بر دگری داشت
او در اندیشه که چون خون غزالی ریزد	من در اندیشه که اندیشهٔ دیگر نکند

محمد شریف غزالی انجدانی

بدست تا سر زلفش فتاده است مرا	عجب شکستگی دست داده است مرا

غضنفر کلکاری

امروز هرکه بود ز ما سرگران گذشت	دوشت مگر ز ما گله بر زبان گذشت
من بمیل و در دل تو قصد آزاری هنوز	آن دل که وقتی داشتم دارم تو پنداری هنوز
تا بفراق خو کنم صبر کجا قرار کو	وعدهٔ وصل اگر دهد طاقت انتظار کو
گوئی مرا که وصل میسر شود بصبر	دانسته که صبر میسر نمی شود

محمد طاهر غنی کشمیری

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر	دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم
جان بلب از ضعف نتواند رسید	ما بزور ناتوانی زنده ایم
قاصد چه احتیاج که طومار روزگار	چون باز شد رسد بدر از کوی او

میر عبدالغنی غنی تفرشی

غنی از بت پرستی باز ماندم	سر شوریده تقوی بر نتابد

غنی بیگ همدانی

مردن و جان بتمنای شهادت دادن — هم ز اندیشه آزردن بازوی تو بود
می نبرد یا و کنی عرض که این جو شراب — پیش این قوم بشو را به زمزم نرسد
لکیدم آنقدر کز بوسه و دشنام خالی شد — لب یار است و حرفی چند که با دلبری باشد
بوسی که ربایند بهمتی ز لب یار — نغز است ولی لذت دشنام ندارد
نگفته ام ستم از جانب خداست ولی — خدا العهد تو بر خلق مهربان نبود
بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم — در آشتی نمک زخم دلفگار انند
خسته تا جان ندهد وعده دیدار دهند — عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند
گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطاست — این خطا نیست که در روز جزا نیز کنند
سجاده رهن می نپذیرفت میفروش — کاین را نسب بخرقه سالوس میرسد
جنون ساخته دارم چه خوش بود عتاب لب — که دوست سلسله امتحان بجنباند
تا انبار رد خرده بر بدمستی دو چشم گرفت — بوسه را در گفتگو مهر دهانش کرده ام
سیر یابیم بوسه و عرض ندامت میکنم — اختراعی چند در آداب صحبت میکنم
خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن — حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن
تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگوئی — دروغ راست نمائی که داشتی داری
بسینه جوانی و در دل چو جان خریدی باز — نگاه مهرفزائی که داشتی داری
عتاب و مهر تو از هم شناختن نتوان — خبر و فریب ادائی که داشتی داری
ای دل از مطالب گذشتم تنگاهت را چه — شیوه نی شوری فغانی اضطرابی زاریی
فرصت اگر دست دهد مغتنم انگار — ق — ساقی و مغنی و شرابی و سرودی
زنهار از ان قوم نباشی که فریبند — حق را بسجودی و نبی را به درودی

ملا غروری شیرازی

باید که تو بنگری دمی از من — سهل است که روزگار برگشت

غریب سبزواری

غریب مردم و از من نکرد یاد کسی — به بیکسی و غریبی چو من مباد کسی

بی مژدهٔ وصال نخیزد شهید عشق — صد بار اگر فرشتهٔ رحمت ندا کند

میرزا رضی فاتح

هست در کوی یار خانهٔ ما — لن ترانی بود ترانهٔ ما
مطلب ما دگر و مقصود موسی دگر است — عاشقان را با نظر بازان نماند کارها

ضیاء الدین فارسی خجندی

شب تا به روز کار من و روز تا به شب — نالیدنست از غم تو یا گریستن
گفتی ز درد من نگرستی و بر حقی — فرق ست از فشاندن خون تا گریستن

ملا فاخر بهبهانی

با ناز شراب غیر برافروختی چرا — ما را با آتش دگری سوختی چرا

فارغی استرآبادی

پی نظاره ایستاده است جهانی بر رهش — من در اندیشه که یارب بکه افتد نگهش

مولانا پادشاه فارغی تبریزی

ترا در دیده جا کردم که از مردم نهان باشی — ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

میر فائض گیلانی

نمیدانم ز منع گریه مطلب چیست ناصح را — دل از من دیده از من آستین از من کنار از من

محمد نصیر فائض ابهری

با ما بگردشی چکنند روزگارها — ما دیده ایم گردش چشم تو بارها

میر سید احمد فائق

دل سوختهٔ آتش حرمان آیا غم — جز پنبهٔ مینا نگذارید بداغم

امام فخر الدین رازی رحمة الله علیه

اگر با تو نسازد دشمن ایدوست — تو میباید که با دشمن بسازی
گرت رنجی رسد مخراش و مخروش — توکل کن بلطف بی نیازی
دگر نه چند روزی صبر فرما — نه او ماند نه تو نه فخر رازی

مرا بوعده تسلی مده که طالع من + اگر بهار شود آفت چمن باشد

محمد اکرم غنیمت پنجابی

نظر بروی که شد آشنا که میگردد + بگرد خویش چو گرداب دیدهٔ تر ما

حسن غونی گجراتی

سوی یار از ره دل میبردم وهمی ایم + قاصد و نامه و پیغام نمیدانم چیست

غواصی یزدی

گر نه هر دم ز سر کوی تو ام اشک برد + عاشقیها کنم آنجا که فلک رشک برد

غیاث حلوائی شیرازی

دیدم بخواب خوش که بمن داد ساغری + تعبیر قتل ماست که پیمانه پر شده است

عشق آن چاک که در پیرهن یوسف زد + پردهٔ بود که از کار زلیخا برداشت

همرهٔ نعشم بیا تا لب تربتم + با تو غنیمت بود یکدو سه گامی دگر

غیاثی استرآبادی

نامست ز رشک پیش کسی چون نمی برم + آیا سراغ از که کنم منزل ترا +

شرمسارم ز رفیق شب هجران تا کی + او گریبان مرا و زدو من پاره کنم

مرزا محمد جعفر غیرت صفهانی

افسوس که تا بوی گلی بود بگلشن + صیاد نیاورد بگلشن قفس ما +

شنیده ام که غم را کسی بجانان گفت + چگونه گفت غمی را که باز نتوان گفت

من در قفس ز شوق اسیری ترانه سنج + صیاد در گمان که گلستانم آرزوست

چشمهٔ نوش ترا غیر بما نشناسد + در شناسد چو لب تشنهٔ ما نشناسد

مولانا غیرتی شیرازی

هلاک غمزهٔ بیباک تر سازاده کردم + که در محشر باو بخشند خون صد مسلمان را

می بری از صد جفا با غیر رومی ترسم که او + رفته رفته یاد آخر ذوق بیدادترا

ستم رسیده دلی دیدم و ز غم مردم + که تند خو و ستمگر درین دیار کمیست

فروغی قزوینی

بچه مشغول کنم دیده و دل را که مدام / دل ترا میطلبد دیده ترا میخواهد

فروغی کشمیری

لاله را هم با چمن دل صاف نیست / ما دل یاران عالم دیده ایم

شیخ فرید الدین گنج شکر رح

هر سحر بر آستان سر می زنم / بر طریق دوستان در می زنم

زمانای زرکش فریدی اصفهانی

نظر بزلف و خط و خال نیست عاشق را / تو واقفی که سررشته از کجا پیداست

میر محمود فزونی استرآبادی

شادم بر ستمگاری روز جزا که هیچ / دوزخ بانتقام گناهم نمی رسد

فسونی تبریزی

خواب رحمت شد ازان دیده که دیدن دانست / رفت آسایش ازان دل که طپیدن دانست
عشق مست دلا اینهمه نومید چرائی / شاید شب ما هم سحری داشته باشد
میرم از حسرت ذوق دل آن مرغ اسیر / کز پی ریختن خون قفسش بگشایند
بتو رشک ست بتا نازگرفتاری من / چه کند بهتر ازین با تو وفاداری من
مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی / این نه حرفیست که گوئی و شکرخند کنی

فصیحی اردستانی

کدام دل که برو زخمی از خدنگ تو نیست / تو صلح گر نکنی کس حریف جنگ تو نیست

فصیحی تبریزی

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را / این آتش عشق ست نسوزد همه کس را
جذبهٔ عشق بحدیست میان من و یار / که اگر من نروم او بطلب می آید
نقش پائی بسر کوی تو دیدم مردم / که چرا غیر من آنجا دگری می آید
بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد / دل من ست که اندوه عالمی دارد

شیخ زاده فدائی لاهیجی

شوخی دل و دین برد بغارت ز فدائی	وین طرفه که میدانم و گفتن نتوانم

میرزا سید محمد فدائی

کند خیال تو شرم از رخ نقاب هنوز	ترا حجاب ندیده است بی حجاب هنوز

قاضی ابو البرکت فراقی سمرقندی

منم درین چمن از بلبلان زار یکی	ولی بزاری من نیست از هزار یکی

مولانا فرح الله شوستری

عشق پیش از اجلم کشت و بمردن نگذاشت	شادانم که مراد دست بدشمن نگذاشت
باغبان را چمن راه نداد امروز	خبری هست اگر بوی تو همراه گلاست
مغان که دانه انگور آب می سازند	ستاره می شکنند آفتاب می سازند
حلال باد بر آنکس چو خضر عمر دراز	که در رهش همه را صرف انتظار کند

حکیم ابو الحسن فرحی

ترا چه غم که ترا هر کسی بجای منست	مراست غم که مرا هیچکس بجای تو نیست

شاه ابو الحسن فرد پهلواری

هر کجی گر ز من تقدیر نو کن +	خط پیشانی نئی ام تحریر نو کن

فردی تبریزی

قاصد بنام من غم خود گفته پیش او	من شادمانم که درد دلم را شنیده است

ابو تراب بیک فرقتی کاشی

یار مستغنی فلک نامهربان طالع زبون	ای اجل رحمی بحالم کن که وقت مردن است
ز بیتابی بسی شب گرد کویت تا سحر گشتم	سحرگه چون دعای بی اثر نومید برگشتم
ای دل بخوردن می وصلش مکن شتاب	این زهر نیست آنکه بآسان فرو برم

میرزا محمد علی فروغ

بیاد چشم مخمور کسی در انجمن رفتم	گرفتم ساغر می بر کف و از خویشتن رفتم

قسمت نگر که کشتهٔ شمشیر عشق یافت + مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند
مقیدان تو از ذکر غیر خاموشند + بخاطری که توئی دیگران فراموشند
بروز حشر فغانی ز باز پرس مترس تو بیکسی و غریبی ترا که می پرسد
فراموشم شود چندان کز و بیداد می آید ولی فریاد از ان ساعت که یکیک یاد می آید
چو شبنم صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم
بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش + باین بهانه مگر آمیت بخانهٔ خویش
بغم من کشد بر دیگران شمشیر و من غافل که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من
هر جا که باشی در گذر از حال زارم بیخبر آهی بر آرم از جگر تا غافل از من بگذری

میر فغفور رلاهیجی

فلک امشب بکام رند دُرد آشام میگردد عسس در خواب رحمت کن که امشب جام میگردد
بشوق کوی تو آیم چنان ز خانهٔ خویش + که مرغ از قفس آید بآشیانهٔ خویش

میر شمس الدین فقیر دهلوی

نالهٔ مرغ قفس می بر داز کار مرا که ازین پیش دلی بود گرفتار مرا
زآمد آمد قاصد فقیر از خویشتن رفتم چه خواهم کرد اگر دلدار گردد ناگمان پیدا
خوش ست جان که شود صرف یار جانی ما دگر برای چه کار ست زندگانی ما
فقیر را ز سعادت همیقدر کافی ست که ملتی لب بامش سایهٔ هما نگذاشت +
گشتن اسیر حلقهٔ زلفت گناه من غافل شدن زحال اسیران گناه کیست
گفتم اید را اگر بیا بم دست در دامان زنم کار چون با دامنش افتاد دست از کار شد
کم التفاتی او میکشد مرا یکاش + بوعده هاے دروغم امیدوار کنند
رود بخانهٔ اغیار و از دل آزارے مرا مقیم سر راه انتظار کند +
هر غبارے کز سر کوئے تو میگردد بلند بهر آزار دل من آسمانی مے شود
شیخ شهر ما که پرهیز از مے گلگون کند گر فتد کارش بآن لبهای میگون چون کند
در دلی نیست که یاد قد موزون تو نیست آخر این مصرع ما مستبذل آمد بیرون

بر سر کوی تو نالان از پی داد آمدیم	نامها کردیم و نشنیدی بفریاد آمدیم

مرزا فصیح اسفاری هروی

غمهای مرده در دل باز زنده کرد هجر	گویا شب فراق تو روز قیامت ست
هزار بار قسم خورده ام که نام ترا	بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود
شهید رسم دیاری شدم که بعد از مرگ	طبیب بر سر بالین خسته می آمد
چشم ترا ز مستی ناز آفریده اند	زلف ترا ز عمر دراز آفریده اند

فضلی قزوینی

دل در برم طپید مگر یار میرسد	یا نامهٔ ز جانب دلدار میرسد

فضلی جرفادقانی

تا کی از جور تو دل بار جفا بردارد	آنقدر جور روا کن که خدا بردارد

فضولی نجفی

تا در دلت اندیشهٔ بیداد نیامد	هرگز ز من دل شده ات یاد نیامد
یار ما را به ازین زار و حزین میخواهد	به ازین چیست که ما را به ازین میخواهد

میرزا اصغر فطرت

صبا دا نامهٔ بیتابیم را ته کنی قاصد	درین مکتوب نازک کرده ام بسیار مضمون را
هیچکس آگه ز شرح اشتیاق ما نشد	نامهٔ من چون زبان لال هرگز وا نشد
از تن سرم جدا کن و از من جدا مباش	بیرحم باش جان کسی بیوفا مباش
فطرت از ناصح بافهای یارم باک نیست	گر دل این بیوفا سنگ ست من دیوانه ام

لالجی پرشاد فغان دهلوی

علاج درد دل از دلربا نمی آید	وفا نشاید و غیر از جفا نمی آید

بابا فغانی شیرازی

وقت گلم تمام باه و فغان گذشت	چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت
خواهی بمهر باش بخواه کینه ورز	خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست

تا خاصیت بادہ بمن پیر مغان گفت ✢ چندان نیم از توبہ پشیمان کہ توان گفت

منشی دیانت حسین فہمی بہارے

بروز او لین زہراب غم را ✢ بکام سینہ نا کام کردند
صیاد بہر قدمی دام فگندست ✢ ایوای بمرغے کہ پر و بال ندارد

عبد الرزاق فیاض لاہجی

تو بہر کوچہ خرامان و من از رشک ہلاک ✢ کہ نہ بستست کسی چشم تماشائی را
قتل ہمہ کن حرام بر خویش ✢ تا خون منت حلال باشد
ہر سر خاری بمجنون ناز دیگر میکند ✢ ناقہ لیلے مگر امروز از صحرا گذشت

مولوی فیض الحسن فیض سہارنپوری

علو مرتبہ شد باعث رعونت نفس ✢ خوشا دمی کہ بگویم تو نقش پا بودم
در قسمت کلیم بجز پرتوے نبود ✢ از جملہ آتشی کہ درا مین گذاشتم

شیخ ابو الفیض فیضی

اے ہمنفسان محفل ما ✢ رفتید ولے نہ از دل ما
توای کبوتر بام حرم چہ میدانے ✢ طپیدن دل مرغان رشتہ بر پا را
دل من در کف طفلیست کہ از بیخبرے ✢ بابلبلش مردہ بکنج قفسی افتادہ است
دل خوبان شہر مائل تست ✢ سنگ آہن ربا مگر دل تست
نشمارید مردہ مجنون را ✢ تا چو من خانمان خرابی ہست
در میکدہ امروز نہ جام و نہ شراب ست ✢ اینہا ہمہ از محتسب خانہ خراب ست
قربان آن تغافل و آن پرسشم کہ دوش ✢ فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست
ہمیشہ دست بسر میزنے چہ شد فیضے ✢ مگر ز دست تو کار دگر نمے آید
فیضی کجا و قطع نظر از بتان ہند ✢ از کافر آفتاب پرستے نمیرود

محمد پناہ قابل

نصیب آسمان از سرکشی شد بیقراریہا ✢ زمین آرامہا دارد ز فیض خاکساریہا

فکرت

همچو من بیکس شهیدی هیچ کافر دیده است — صبح محشر هم دمید و خون من خوابیده است

فکری رازی

غم خود را که با آن نرگس مستانه میگویم — رود در خواب و پندارد که من افسانه میگویم

محمد رضا بیگ فکری

ز سنگین رفتن تابوتم از کویت همی ترسم — که یابد مدعی رازی که در دل داشتم عمری

قاضی احمد فگاری سبزواری

شبها فگاری بیش ازین در دسر مردم مده — گیرم شنید آن سنگدل تاثیر کو فریاد را

بجز رقیب که در آرزوی مرگ من ست — کسی ز حال من ناتوان خبر نگرفت

بدین خوشم که سخنهای غیر در حق من — چو آه و نالهٔ من در دل تو بی اثر ست

ز تو طاقت جدائی دل من دگر ندارد — ز من آنکه صبر جوید ز دلم خبر ندارد

نظر بروی نکو گر گناه خواهد بود — چه نامها که بحشر سیاه خواهد بود

زین پیش گریه را اثری بود در دلش — چندان گریستم که در آن هم اثر نماند

امیر علی شیر فانی

ای شب غم چند روز از روی یارم میکشی — زنده میدارم ترا بهر جگا م میکشی

شیخ احمد فنائی

افتاده بپا زلف سمن سای تو از چیست — دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست

میرزا علی اصغر فنائی مشهدی

غبارم کن خدایا در رهی کان سیم گذر دارد — که گر دامن کشان روزی مرا از خاک بر دارد

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم — میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

ملا مقیم فوجی نیشاپوری

جهانی مختصر خواهم که در وی — همین جای من و جای تو باشد

فهمی کاشی

بیدار شد از غلغلهٔ طرز خرامت ‌ ‌ ‌ هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود
از ناز بدم گفتی و قربان زبان تو ‌ ‌ ‌ دشنام بمن دادی و شکر بدهان تو
خوش آن ساعت که چون بر من کشی تیغ ‌ ‌ ‌ تبسم زیر لب وز دیده باشی

مولانا قدری شیرازی

بهر نگاه تو صد خون اگر کنم دعوی ‌ ‌ ‌ زمانه با همه خصمی گواه من باشد

حاجی محمد جان قدسی

نفس ز سینه چنان بی‌تو میکشم دشوار ‌ ‌ ‌ که گوئی از دل خود میکشم خدنگ ترا
دل دادن و سخن شنیدن گناه من ‌ ‌ ‌ دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست
هرگز دل بستان ز غم آزار ندارد ‌ ‌ ‌ تا تازه بود غم بکسی کار ندارد
اینجا غم محبت آنجا سزای عصیان ‌ ‌ ‌ آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند
قدسی ز چاک پیرهن گل حسد بریم ‌ ‌ ‌ کان هم چرا نصیب گریبان ما نشد
روز قیامت چون شود هر کس بیارد نامه ‌ ‌ ‌ من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل
قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا ‌ ‌ ‌ او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل
بیگانه آشنا نما تو ‌ ‌ ‌ بیگانه نمای آشنا من

نورالدین محمد قراری گیلانی

...ر از خانه برون بود که شب در کویش ‌ ‌ ‌ هیچ ذوق قسمت ز نگاه در و دیوار نبود
...زان چون صید ناوک خورده از پشت گریزانم ‌ ‌ ‌ که شاید شغل صیدم فارغت از دیگران دارد
...ن از جفاش نترسم ولی از آن ترسم ‌ ‌ ‌ که عمر من بجفا کردنش وفا نکند
...ز امتداد هجران شادم که میتوان کرد ‌ ‌ ‌ بیگانه وار با او آغاز آشنائی
...نکه بمن از همه دشمن تر است ‌ ‌ ‌ کاشکی زمن دوستری داشتی

قربی دماوندی

...فرستم براو قاصد و میگوید رشک ‌ ‌ ‌ سببی ساز خدایا که بمنزل نرسد

خواجه قطب الدین بختیار کاکی

میرزا داراشکوه قادری گورگانی

هر خم و پیچی که شد از تاب زلف یار شد | دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد

قاسم خان نجیه

عشقش آمد پی دل بردن و در سینه نیافت | ذره از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون

قاسم علی قصه خوان طوسی

چو تو ئی بنوده هرگز بوفا و مهربانی | بتو هیچکس نماند تو بهیچکس نمانی

قاسم مشهدی مشهور بقاسم دیوانه

شبکی بکنج خلوت اگرم دهی اجازت | بکلم چنان لبت را که درو سخن نماند
نمیدانم که از ذوق کدامین داغ او سوزم | بآن پروانهٔ مانم که افتد در چراغانی

قاسمی اردستانی

رحمی که تاب درد گرفتاریم نماند | دیگر دل و دماغ وفا داریم نماند
خوش آن غضب که همان لحظه بیگناهی من | شود عیان و در آئی بعذر خواهی من

ابوالقاسم قاسمی گاذرونی

رعو کردی با من هر انچه خواست دلت | هنوز بر سر کینی چه بیوفاست دلت

قاپلان بیک +

درنگ چیست اگر با منت سر جنگ است | بیا که شیشهٔ ما نیز عاشق سنگ است

غنی بیک قبول

ناله ام چون دید در طفلی پدر + | گفت این بابا فغانی میشود

قبول یزدی

نامهٔ رقیب بر لب جانان من گذشت | واقف نشد کسی که چه بر جان من گذشت

محمد حسن قتیل لکهنوی

صد بار بباب جان حزین آمد و برگشت | یارب که گرفتست گریبان قضا را
نه دشمنی سر نفشم نه آشنائی هست + | عجیب واقعه و طرفه ماجرائی هست

باکم ز ننگ نیست که مستم گرفته اند + — داغم ازین که شیشه ز دستم گرفته اند
این مرغ دل که در قفس سینهٔ من ست — آخر مرا بجانانه صیاد می برد

کاکا طاہر قزوینی

وعده قتلم بفردا آن پری پیکر دهد — باز می ترسم که فردا وعدهٔ دیگر دهد
هرکس ز محفل تو نصیبی برد بقدر — من تیره بخت غیب نیم رشک می برم

پنڈت سداسکھه کامل کشمیری

خاکم بباد رفته و بر شهدم ہنوز — دارد سمند ناز تو جولان تازه +

کامی سبزواری

آن روز یاد باد که باور نداشتم + — گر بیدلی شکایتی از روزگار کرد

مولوی محمد سلامت اللہ کشفی

در دین و یار چنان خوار گشته ام کشفی — که اعتبار نباشد چو قول یار مرا
دل فدای محبوبان خرقه تن می کشفی — با چنین خوش اطواری لاف پارسائیها ست

کلامی اصفهانی

ز راستی ست مائل بر طرف قد چو شمشادش — گرانی میماند از بار دلها سرو آزادش

مولانا صدر الدین کلامی لاری

دل را بروز وصالش یاد آورم شب روز — تا گریه‌های شادی راه نظر نبندد

ابو طالب کلیم همدانی

عریان تنی خوش ست ولی زیب دیگریست — جیب دریده دامن در خون طپیده را
لاله داغ ست از فغان بلبل و گل بیخبر — آشنا رحمی نکرد و ما دل بیگانه سوخته
چنان لطف خاصیش با هر تن ست — که هر بنده گوید خدای من ست
فلک خرابهٔ ما را از آن کند تعمیر + — که آشیانهٔ صد جغد را خراب کند
ستم ظاهر او لطف نهانی دارد — صید را میکشد آن شوخ که لاغر نشود
طفل بوده ایم و شب جمعه دیده ایم — هرگز بصبح شنبه مستان نمیرسد

من بچندین آشنائی میخورم خون جگر | آشنا را حال این ستهٔ وای بر بیگانه
قطب مسکین گر گناهی میکند عیبش مکن | عیب نبود گر گناهی میکند دیوانه +

قاسم بیگ افشار قمی

باکم از کشته شدن نیست ازان می ترسم | که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود
نه بجانانه دل قرار و نه بکوی یار گیرد | چکنم تا بمیرم که دلم قرار گیرد

قوسی طوسی

جائیکه تو ئی نیست کسی را گذر آنجا + | از من که تواند که رساند خبر آنجا

قیدی شیرازی

ز بیم دشمنیم ای رقیب فارغ باش | که مهر او بدلم جای کین کس نگذاشت
جز عهد دل آزاری عشاق که بستی + | یک عهد نه بستی که بجا ماندم نشکستی +

کاتب یزدی

وی جانب صحرا خواند آن ترک پسر ما را | مشکل که کسی بیند در شهر دگر ما را
ترسم که کند محنت هجر تو هلاکم + | جائیکه تو هرگز نرسی راه بجاکم +

محمد کاتبی تبریزی

خوش هست گفتن دیرینه ماجرای دو یار | بشرط آنکه نباشد در آن میان حلی

کاتبی نیشاپوری

پریرخی بشکر خند قتل مردم کرد + | چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد
کار دارم بمیان و دهنش روز جزا | که نهانها همه آن روز عیان خواهد بود

کاشی

چشم بر راه هند میخواران که کی باران شود | ابر میخواهند مستان خانه گو ویران شود

کاظم قمی

یک ناله مستانه ز جائی نشنیدیم + | ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

کاظم تبریزی

شب به تنگ از ناله‌ام خلقی که این فریاد چیست … زان میان یک کس نمی‌پرسد که از بیداد کیست
گرچه نگفتیم که ز بزم است برون کنند … دیدن بسوی غیرکم از گفتنی نبود

شیخ سعدالله گلشن

… دیوانگی سلامت باد … راز ما را چه پرده پوشی کرد

میر خورد لالی سبزواری

باین شادم که باشد یار سرگرم جفای من … که یاد می‌دهد از اعتماد خویش بر وفای من
او در حجاب از من و من منفعل از او … در حیرتم که چون طلبم کام دل از او

مولانا لسانی شیرازی

یکروز گلی نشگفت از روی کسی ما را … یکشب گرهی نگشود از موی کسی ما را
آه از آن پرسش که دیر آمد سوی بیمار خویش … مرده بودم حال من از دیگری پرسید و رفت
نه آرزوی دلم یار دلنواز دهد … نه دل بدست کسی داده‌ام که باز دهد
بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت … که از فراق تو خاکی بسر توان کردن

لطفی شیرازی

… شادی که دل ز دزد روان … کاین خلوت عشق است کسی بار ندارد

لطفی نیشاپوری

چه لازم است تو بدنام قتل ما باشی … ستاره و سپهری و روزگاری هست

مالک دیلمی

بهر فریبم اول دام وفا نهادی … ای دلم چو بستی دست جفا گشادی

مولانا مانی شیرازی

شب عیش و شادمانی بگذشت و روزها شد … چه شبی تو ای شب غم که ترا سحر نباشد
آنکه بی یاد وی دمی از غم نیاساید منم … وانچه در عالم بیاد او نمی‌آید منم

مانی [illegible]

… مردم بزبان کنند فریاد … فریاد ز بی‌زبانی من

یک نفس فرصت وصد حرف گره در خاطر	وای اگر گریه نیاید بمدد گاری دل
خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست	گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل
دلی شکفته نماندست در جهان تو رست	گلی ست چیدنش از یاد باغبان رفته
بگوش این نکته پیر مغان بیرون نخواهد شد	که مستی خاکساری آورد پرهیز مغروری

کلو علی شیرازی

برسینه ات ایا بش نهم سینهٔ خود را	تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را

خلاق معانی کمال الدین اسمعیل اصفهانی

چون باد خواهم از سر این خاکدان گذشت	این کوی دوست نیست که نتوان ازان گذشت
گر بر کنم دل از تو و بر دارم از تو مهر	آن مهر بر که افگنم آن دل کجا برم

مولانا کمال الدین مسعود کمال خجندی

گفت یار از غیر پوشان نظر گفتم بچشم	وانگهی دزدیده در ما می نگر گفتم بچشم
گفت اگر سر در بیابان غم خواهی نهاد	تشنگان را مژده از ما ببر گفتم بچشم +
بزن به تیغم و پیش از هلاک من آمنه خود د	بر دل دگری نه که من گناه تو کردم
من نه باختیار خود میروم از قفای تو	آن دو کمند عنبرین میکشدم کشان کشان
کمال از کعبه رفتی بر در یار	هزارت آفرین مردانه رفتی

کمال سبزواری

کند غیر از زبان من نصیحت آن جفاجو را	باین تقریب میخواهد که من دشمن کنم او را
چو من مر او دشمن خود می شمری نیکو نیست	که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش

کمال گیلانی

بر لب بام از فغان من بنا کام آمدی	بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

محمد حسین بیک گرامی

یار می آید به هنگام نثارست مدد	یکدم ای جان گرامی بدو کارست مرا

گلخنی قمی

انش محتشم امروز میگیرم تماشا کن بیا ... که چون بر پادشاهی داد خواهی میزند خود را
وم هلاک چو غیری عور خدنگ ترا ... که دانم آشتیی در پی ست جنگ ترا
ب گیرنده دامی بود در عاشق ربائیها ... نگاه آشنائی با رقیبش از آشنائیها
ار ناله جان سوز کرده ام امشب ... عجب شبی بغمت روز کرده ام امشب
نجان محتشم را او سگ کشت ... سگی کاندر وفای او شکی نیست
روز با تو بودن و با غیر دیدنت ... با صد هزار ساله جدائی برابرست
وسی ناشسته چو ما بیش نگرید ... چشم بی سرمه سیاهش نگرید
ش با من و چشمش با غیر ... غلط انداز نگاهش نگرید
نه خوا اهی کندم بعد از قتل ... عذر بدتر ز گناهش نگرید
ن چندان گناه از بیگناهی دیده ام نسبت ... که منهم در گمان افتاده پندارم گنهگارم
مرکو یتو هر گاه که پیدا گشتم ... سگ کو یت لغفان آمد و رسوا گشتم
رفتن تو من از بیش بی نصیب شدم ... سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم
ای خاطر غیرم بعبث جفا کشتی ... بدین بهانه که ای بیوفا کرا کشتی

میرزا محمد سکنی

یاد از آن نرگس مستی که تو داری ... آه از دل بیگانه پرستی که تو داری

میرزا محمد محسن طوسی

اهم مهربان با خویشتن در بزم اغیارش ... که می ترسم که غیری بیند و گردد گرفتارش

حکیم میرزا محمد

ل لغفان من تجمو شی غم خود را ... هر کس بزبانی که توانست ادا کرد

محمد بیگ محوی

ال همومی آزرده دل چه می پرسی ... جگر نگار ستمدیده بینوا نی هست
که در آید بغریب تو که موسی ... از دست غمت مرد و کمش یاد کردی

سلطان محمود شاه بهمنی والی دکهن

محمد علی ماهر اکبرآبادی

ز بردن دل ما دلبران معنا گفته نیست * بهانه ساخت همان به که با شما باشد

قلیچ خان بیگ مائل

نسیم صبح به مجروح نیش ست * حریر جامه به بیمار بار ست
نوا در گوش محزون بانگ بوم ست * شکر در کام غمگین زهر مار ست
گهر در چشم محنت دیده سنگ ست * سمن در پای ره گم کرده خار ست

منشی اجودهیا پرشاد مبتلا دهلوی

شمع چون در بزم گرم صحبت آرائی شود * سوزش غیرت بجان آتش زند پروانه را

عبدالرضا متین اصفهانی

اندک ای خار ره امداد که سرپنجهٔ من * حرف در چاک گریبان شد و دامن باقیست

کانجی سهای متین آله آبادی

من چه گویم تا چها دیدم ز دورانی متین * ای خوشا وقتی که حاصل بود نادانی مرا
بجز دیده و دل غیر ازین چه کار کند * که دیده گریه و دل ناله های زار کند
از دست من چو دامن دلدار می رود * کارم ز دست و دست من از کار میرود

درویش عبدالمجید قزوینی

فتند یکره گذر افتند زراهی آن جفا جو را * که از هر سو بگیرد وانخواهد دامن او را
آه از شب هجران تو و روز قیامت * کاین را شبی از پی نه و آنرا سحری نیست
گر خوانیم بکوییت باور ندارم از تو * آن دل کجا و این رحم این پا کجا و آنکوچه

محبی لاری

دوست جای دیگر و من مانده ام در کوی دوست * گر ز درودیوار کوی دوست آید بوی دوست
من کیم از برای دل خانه بباد داده * از سر خود گذشته از پی دل فتاده
بهر تو ام کشند و تو آسی نمیکنی * ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنی

محتشم کاشی

آنچنان منتظرم در ره شوق	که اگر زود بیایی دیر است

میر محمد هاشم مردمی مشهدی

کنم بهر که رسم شرح بیوفایی تو	که دیگری نکند میل آشنایی تو

خواجه مرشد شیرازی

پهلوی سگ تو جاست ما را	جایی به ازین کجاست ما را

مسرت

بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت لب با هم	که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را

آقا رضی مسرور قزوینی

ای ساکنان کوی خرابات همتی	من میروم بکعبه شما را دعا کنم

مسعود قمی

مشتاقم و دورم غم جانکاه ازین است	مشتاق تران دورتر اند آه ازین است
بیند چو مرا در گریه خوابم سوی برد	خواب سوی بینم که آهم سوی برد
گفتمش ساعد بخاک رهست	سوده ام روی خویش گفت چه سود

رکن الدین مسعود مسیحای کاشی

ز بس جا بگذرد تابوت من فریاد برخیزد	که آه این مرده سنگین بس بسخت آزرده
بیا پیش ایجران دیدن خود بمن آسان کن	که من پر پیرم و نزدیک هم دشوار می‌بینم
ق آنقدر بار کدورت بدلم آمده جمع	که اگر پا بیم ازین هیچ و خم آید بیرون
تنگ تنگان در دروازه بهشتی گیرم	نگذارم که کسی از عدم آید بیرون
به تقریبی بیاد او دهد نام مسیحا را	درین صورت توان گردید غماز گردیدن

ملا سعدالله مسیحا

دل از عشق محمد ریش دارم	رقابت با خدای خویش دارم

میر سید علی مشتاق اصفهانی

مخوان ز دیرم بکعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا	بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا

عاقبت در سینه کار خون فاسد میکند		ریختے ای دل که از الماس نشتر میخورم	
	عبد العلی محوی		
صفیری سر نزد در هیچ حال از من گرفتی		که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم	
	مرزا محمد مخلص تمی		
گفتی که از من انچه شنیدی بکس مگو		حرفی نگفته که توان گفت با کسے	
	مخلص کاشی		
نظر بنامهٔ این خاکسار نیست ترا		دماغ خواندن خط غبار نیست	
من چون قلم سخن بزبان دگر کنم		چون کار من بحرف رسد گریه سر کنم	
	آنندرام مخلص		
میازار ای محبت باز چون من ناتوانی را		غریبے دردمندی بیکسی آزرده جانی را	
بدست غیر هیچ دامان او نظاره کنم		بغیر ازین که گریبان درم چه چاره کنم	
ازان هر لحظه در بر میکشم هر گلستانرا		که این رعنا جوان بسیار می ماند باین	
	سید مبارک خان مدهوش		
آنکه با وصل هم نمی سازد		دل بے صبر و بی قرار من ست	
عشق آن روز بسر حد کمال انجامید		که پدر عاشق فرزند شد و عار نبود	
	ملا مراد قزوینے		
عمری بدر صومعه چون شیخ نشستیم		جز غیبت رندان نشنیدیم کرامت	
	میر مراد ی استر آبادی		
گفتم از وصل کنی شاد مرا گاه گاهی		را بین نشد تر سم از آن روز که آخر نشود	
	مرتضی قلی بیگ		
در میان چو رفته باشم با بنا خواهی آمد		چو بکار من نیائی بچه کار خواهے آمد	
	مرتضی قلیخان شاملو		
همیشه دولت وصل ترا طلبگارم		که بیخبر بر سے با خبر چه کارم را	

مشفقی کاشی

قاصدم مژدۂ بیمار سے اغیار آورد
جان فدائیش کہ رساند خبری بہتر ازین

میر محمود مشکی تبریزی

بنگر آنمہیان امشب دل صد ناتوان گم شد
دل یاییک بدست آمد دل من از میان گم شد

مشہدی قمی

بہر رویم از قفس در فسیفنی توان کشود
من ہم ز آشیان بامیدی پریدہ ایم

مصحفی

جانم بلب دو وقت شمار نفس ست این
بنشین نفسے چون نفس بازپسین است این

مظفر حسین قمی

خوشم با ناتوانی گرچہ ہر ساعت ز پا افتم
کہ وقت رفتن از کویش چو برخیزم بجا افتم

مرزا مظہر جانجانان

ہزار عمر فدای دمی کہ من از شوق
بخاک و خون طپم و گوئی از برای مست

حیف دردی کہ بجز ننگ مداوا برنداشت
بہر جانی نتوان ناز مسیحا برداشت

نعش مظہر چو ز کوئیت گذرد چشم مپوش
آخر این مردہ ہمانست کہ بیمار تو بود

یقینم شد کہ از سوز درون من خبر داری
کہ پا بر سینہ ام چون میگذاری زود برداری

منظہری کشمیری

بہ بست دیدۂ مجنون ز خویش و بیگانہ
چہ آشنا نگہی بود چشم لیلی را

وفا خجستہ متاعیست در دیار نکوئے
چرا تو از ہمہ کس بیشتر نداشتہ باشی

بناز گفتی کہ دل را بدیگری وادی
بدیگری دہم او را اگر تو بگذاری

محمد نظام معجز

درگرہ نالہا کہ بگوی تو میکشم
فریاد میکنم کہ مرا آب سے برد

میرزا معز الدین اصفہانی

چشم از نسیم دارم شاید برو ز گارے
آرد بدیدۂ من از کوی او غبارے

خدارا بهر حرفی آن دو لعل دلگشا بگشا
اگر از بهر ما نگشائی از بهر خدا بگشا

ترا که چرخ بکام من از جفا نگذاشت
بکام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت

بکوی یار مرا پای در گل افتادست
فتاده بار من اما بمنزل افتادست

کس راه چمن نه بسته اما
بیرون ز چمن نمیتوان رفت

ناید از پرده برون راز نهانست این راز
که نهان بود نهانست و نهان خواهد بود

رسمیست کهن که شحنهٔ عشق
هشیار بجای مست گیرد

آخرم دوست نگشتی تو و دانم که چرا
دوستان را بجز از بهر تو دشمن کردم

صبر مست علاج هجر دانم
اما چکنم نمیتوانم

آمدی وصلت بجامم ریخت آب زندگی
رفتی و در ساغرم خون شد شراب زندگی

مشربی قمی

گردند شهیدان تو چون روز جزا جمع
معلوم شود وسعت صحرای قیامت

میرزا ملک مشرقی مشهدی

گیرم که ز قید قفس آزاد کنندم
کو قوت پائی که توانم بچمن رفت

میا از خانه بیرون کو جهان بیت الحزن باشد
نمیخواهم ترا بیند کسی گر چشم من باشد

زبان دان نگاهم گفتگوی نازمیدانم
ز یک جنبیدن مژگان بفکر صد ادا رفتم

منم آن مرغ گرفتار که در صحن چمن
اگر آزاد کنندم بقفس می‌آیم

میتوانستم شکایت کرد از و
غیر او گر دیگری میداشتم

غیر را با یار دیدم مشرقی
کاش با خود خنجری میداشتم

مشرقی

بکعبه آیم و رشک آیدم بخوبانی
که از زیارت دلهای خسته می‌آیند

مشفقی بخاری

بکویش رفتم و خاری بپای من شکست آنجا
بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا

بو رحمت رشتهٔ عمری که بکف بود مرا
صرف در دوختن چاک گریبان شده است

ملک طیفور انجدانی

خون چکانست ملک تیغ ستم می ترسم ٭ که پی آخر بدر خانهٔ قاتل برود

ملک قمی

ازان بوعدهٔ وصلم امیدوار کند ٭ که آنچه هجر نکرده است انتظار کند

گرچه میدانم یقین کان وعده جانم میکند ٭ امید هر دل را تسلی کامتحانم میکند

طفل مست کار بر دل ما تنگ میکند ٭ خود حرف صلح گوید و خود جنگ میکند

من کیم کز ستم ناحق تو بیداد کنم ٭ که کند حرف مرا گوش که فریاد کنم

او هلاک من خوش و من به بقای عمر او ٭ قاعدهٔ وفا نگر یار چنان و من چنین

گوید مرا بخانه که من خواهم آمدن ٭ تا من بدین بهانه نیایم بکوی او

سوخت جانم حسد خار ره صحرائے ٭ هم بصحرا سری هم بگلستان نظرے

دل و دین بردی و صد عربده برپا کردی ٭ هیچ کافر نکند آنچه تو با ما کردی

ملک سرکانی

گر داشتی اقبال کسی تیغ او مرا ٭ هر روز هزار سر ز گریبان برآمدی

خلیفه احمد الله مولی اصفهانی

طرفه حالیست که آن آتش سوزان برم ٭ دورتر آنچه رود بیشترم می سوزد

مولوی احسان الله ممتاز لکهنوی

بوسه بر بوسه زنم فرصت سعی ندهم ٭ دهن تنگ ترا قافیه تنگ ست امشب

منعم حکاک شیرازی

آنرا که زور بازوی کسب و هنر بود ٭ دست پر آبله صدف پر گهر بود

منشی موهن لال منعم دهلوی

چه رنگ دلبر که دل غنچه در نهان دارد ٭ بود بهار تو گر عالم خموشی را

موالی تونی

بسوی یکنظر ناکرده امن برکشید از من ٭ نمیدانم چه بد کردم نمیگوید چه دید از من

میر معصوم کاشی

گویند پیشش آید از هر چه کس گریزد — از یار میگریزم شاید که پیشم آید

محمد حسین بیگ معلوم تبریزی

جواب نامه ام از بس زجانان دیر می آید — جوان گر میرود قاصد بکویش پیر می آید

مفرد همدانی

بیخود از زمزمه مرغ گرفتار شدم — دیگری یاد تو میکرد و من از کار شدم

مفلح اصفهانی

بهشت آنجا که آزاری نباشد — کسی را با کسی کاری نباشد

میر مقبول قمی

بکسی که هر ز ردم رود و طبیب جوید — نه کسی که گر بمیرد ز غم غریب جوید

مقصود کاشی

صبا دارد بدست چوگان زلف عنبر افشانش — ابازی میزند هر لحظه بر گوی زنخدانش

حسن بیگ مقیمی

وز بر روزی شد که دل حرفی محبت بر زبان آرد — بدان ماند که عاشق کشته وا ز من نهان دارد

مرا افتاد و در دل آتش از جایی که از غیرت — نمیخواهم که چشم غیر بر خاکسترم افتد

صد ره از بزمم تو گر رنجه روم باز آیم — کشش شوق بلا میست که من میدانم

نهان شو ز خجالت چو ببیندم قاصد — ز بسکه گفته دروغ از زبان یار بمن

مکتبی شیرازی

شب روم بر بام آنمه چشم بر روزن هم — شیشه بر دارم بجالیش دیده بربستن هم

آلوده گرد سر زنی صید که گشتی — غرق عرقی از دل اگرم که گذشتی

میرزا فاخر مکین

دامن فشان گذشت و دادار بهانه ساخت — خاکم بباد داد و صبا را بهانه ساخت

هلاک قاتل خویشم که وقت کشتن من — بخاک پاک شهیدان خود تیمم کرد

دم آخر است و دشمن بمنش گذار یکدم   که بصد هزار حسرت بتو میگذارم او را
با غیر نشینی و فرستی ز پی ما   آنرا که نداند ره کاشانهٔ ما را
غافل بمن رسید و وفا را بهانه ساخت   افگند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت
تا از جفای او برهم خون من نریخت   بی رحم بین که ترس خدا را بهانه ساخت
از بزم تا ز آمدن من برون رود   برخاست گرم و دادن جا را بهانه ساخت
تو با رقیبی و میلی تغافلی دارد   تغافلی که کم از صد نگاه حسرت نیست
در پهلوی اغیار بهر سو نظری داشت   گویا ز نهان آمدن من خبری داشت
غایت ناکسیم بین که باین رسوائی   اگر از یار رهبر سند مرا نشناسد
بخت بد بین که بمیلی نکند غیر جفا   خورد سالی که جفا را ز وفا نشناسد
بخت اگر در خواب یکدم همدم یارم کند   دل طپید از ذوق چندانی که بیدارم کند
آن طالعم کجاست که از پهلوی رقیب   قتل مرا بهانهٔ برخاستن کند
میل هزار حیف که آن می پرست را   ذوق شراب ساقی هر انجمن کند
چو همرهی بمن آن سرو خوشخرام کند   ز بیم طعنه بهر کس رسد سلام کند
را بیطاقتی ناخوانده چون آرد ببزم او   پی رفع خجالت همزبان من که خواهد شد
بزم او برسیدم از این چه سود که من   خجل نشینم و او شرمسار برخیزد
اطرم جمع است از بدگوئی دشمن که باز   گوش بر حرفش نمیدارد و چون نام من برد
ز بیم زبیه فانی خود منفعل شوی   که از امیدواری خویشتن خبر کنم
برزم از سرکوی تو ولی در هر کام   روی حسرت بقفا میکنم و میگویم
نای یار چنان برده اعتبار ز من   که غیر آید و پرسد نشان یار ز من
نیاید بمیان راز نهان من و تو   غیر در بزم نشیند بمیان من و تو
راق میکشدم این زمان و میگوید   سزای آنکه کند تکیه بر شکیبائی
تو ماند بر سر زانو هزار سر   تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی
ل داری که بمیرند جهانی بهوس   از وفا نیست که بر تربت ما میگذری

خراسان خان موالی لاری

دگر ای دل منه از کوی آن دلبر قدم بیرون
که باشد کشتنی صیدی که آمد از حرم بیرون

میر محمد مومن استرآبادی

اگه گفتی عشق را درمان هجران کرده اند
کاش میگفتی که هجران را چه درمان کرده اند

حکیم محمد مومن خان مومن دهلوی

تا از کمین می نشگافد آن ستمگر سینهٔ ما را
که بهر آرزوی خویش خالی میکند جا را

پری روئی بدنیا خواهم و حوری در آن عالم
زبون بوده است طالع مختصر کردم تمنا را

باشد سزای وصل تو عاشق نه بوالهوس
ای آنکه فتنه و بلاسی بیا بیا

گمراهی قتل مومن از برای ترک دین کردم
جواب آموزمت امروز پرسشهای فردا را

فریاد ازین ساده دلیها که فغانم
هر شام فزید که اثر میکنم امشب

حسن بی تو چنان که کس مبادا
تو بی من بیقرار چو منی +

آقا عبدالمولی مولی اصفهانی

شبها در آب و آتشم از اشک و آه خویش
در مانده ام چو شمع بروز سیاه خویش

لهی

که برا حوال زار من نگریست +
که برا حوال زار من نگریست +

میر غازی

نی نسیم گل نه سیر لاله زارم آرزوست
چاک گریبان دار چاکی که از بهارم آرزوست

ملا میرک بلخی

نه دیده قطره خون از جگر بر آورده
بدیدن تو دل از دیده سر بر آورده

میر احمد حسین میکش دهلوی

گفتمش زهی باکه چه فتنی خرامان سوی باغ
گفت میکش بوده باشد کان گرفتار من است

میرزا قلی میلی

شب که بی مهر خویشتن دید من خراب را
رفت برون ز مجلس و کرد بهانه خواب را

ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم + غمگین شوی ازین غم وانیهم غمی دگر

ملا گل محمد ناطق مکرانی

وا رسیدیم بجائی من و ناطق در عشق — که بود بلبل و پروانه نصیحت گر ما
هر مرغ که پر زد به تمنای اسیری — اول بشگون کرد طواف قفس ما
پیمانه بکفم و محتسب زد بر او گذشت — رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت
خواهی که کنی نرم دل سخت بتان را — زاهد بخدا اگر بیات از ترس خدا نیست
استخوان ریزه مجنون مفگن پیش هما — کین تعلق بجناب سگ لیلی دارد
ناطق آن طفل کنون حرف تو کی گوش کند — باش تا خط سیه فام بمالد گوشش
ناطق ز طوف کعبه نشد کام من روا — رفتم که باز سجده آن آستان کنم

ناظم هروی

ناظم زبان نگر داگر بنده تو شد — خود را فروختن بتو یوسف خریدن است
ما را شرمنده دارد مهربانیهای صیادی — که از دامش اگر صد بار بگریزم دگر گیرد
اقبال ببینید که آن دشمن جانها — نیکی نکند با کس و بدخواه ندارد
شوخی که رود فتنه بفرمان نگاهش — بی باکی من بین که گرفتم سر راهش

نافع قمی

با هر که حرف دوستی اظهار میکنم — خوابیده دشمنیست که بیدار میکنم

بلدیو سنگ نامی دهلوی

آن رند خود سوزم کز مستی و مدهوشی — در کعبه پرستم بت در دیر نماز آرم

میر نثار علی نثار دهلوی

بلفظش گفتم آخر بنده را کن سخت پیچیدش — چه دشوار است کان هندو زبان من نمیداند

نثاری تبریزی

رحم بر من میکند دشمن تکلف برطرف — من حریف این قدر بی اعتباری نیستم

میر عبد العالی نجات اصفهانی

افگنده ام ترا نزبان ها ز خویش دلم کز شرم آن نگاه بمردم نمی کنی
همانا درمیان با غیر حرف قتل من داری که سوی گوشهٔ چشمی در اثنای سخن داری

میلی حصاری

جفا همین نه ازان شوخ بیوفا دیدم ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

آغا حسین ناجی

مگر بخواب بروی تو واشود چشمم خدا کند که بخواب آشنا شود چشمم

مولوی نجم الدین حسین نادر نصیرآبادی

دریا شده تر دستی این چشم گریان در بغل جیحون نشان اشک ما هر قطره طوفان در بغل

پندت شنکر ناتهه کشمیری نادر تخلص

ما را بسیر لاله و گل دل نمی کشد ای چهرهٔ بهار فریب تو باغ ما

نادم گیلانی

کشتی مرا کشته شد از رشک مانی هر نقش که میکنی تو ابسمه خون برابر است
معشوق ما بمذهب هر کس موافق است با ما شراب خورد و بزاهد نماز کرد
بر ما دو دوست با صد مدعی سر میکنم در یک بت سجده یک شهر کافر میکنم

شیخ ناصر علی ناصر تخلص

همیگرییم به بزم او چو شمع و او همی خندد چه سازم چون کنم تا من نگریم او نمی خندد

نظام الدوله ناصر جنگ ناصر

نگاه انتخابی میکنی بر من سرت گردم تو ای جان از کجا آموختی این قدردانی را
ایکه در آمدن خویش شتابی داری گر شب ماه نیایی شب تار بیا
خانقاه و مسجد و بتخانه را کردیم سیر هیچ جا بیغمی چون خانهٔ خمار نیست
نیست در هیچ سری خواهش سودا و نه این زمان هم بجهان یوسف و بازاری نیست

خواجه ابو نصر ناصری مهنه

از زود رفتنت همه روز است ماتم وز دیر آمدن همه شب ماتم دگر

آنقدر رجو رکن که گره جائی — گفت آید کس اعتبار نکند به
بعد مرگم این قدر دانم که خواهی گفت حیف — تا کشتم با او وفا عمرش وفاداری نکرد

نسبتی مشهدی

میرفت د عالمی نگرانش و لی کسی — رشکم بدل فزود که تاب نظر نداشت
مینگری زمان زمان روز وصال سوی من — تا شب هجر سوزدم حسرت هر نگاه تو
در اول بیوفا دانستمت ورنه باین حسرت — چه میکردم اگر دل می نهادم بر وفای تو

مولوی نسیم الله نسیم کولی

هر طفل سرشک در نگاهم + — لخت جگری و نور چشم ست

میرزا زین العابدین نشاط مشهدی

هم عنان با غیر واز ما کرم استغنا گذشت — نگذرد پیش خدا این ظلم اگر از ما گذشت

عبد الرزاق نشاط تبریزی

نشاط محنت دیده داند قدر محنت دیده را — هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست
ترا شیرین مرا فرهاد گفتند — مرا رسوا ترا بدنام کردند

آغا محمد نصیب اصفهانی

تا از صحبت من عار بود از انجمن رفتم — کنون با هر که میخواهد دلت بنشین که من رفتم
رفت برون مدعی از کوی تو — چشم بدی دور شد از روی تو

میر نصیبی رازی

وقت رفتن دست چون بر طرف دامن میزند — دامنی باشد که او بر آتش من میزند
زنده در عشق چسان بود نصیبی مجنون — عشق آنروز مگر این همه دشوار نبود

بابا نصیبی گیلانی

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا — آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا
قدر وفای من چو نداند گذاشتم + — چندان جفا کند که خود از خود خجل شود
دلی دارم خراب از التفات چشم پرکارش — همه از جور رسم ترسند و من از لطف بسیارش

آنقدر رها که یاد ما نکنی + / آنقدر یاد کرده ایم ترا +

زگریه شب همه شب خلق را ز خواب برآرم / برای آنکه ترا دیگری بخواب نه بیند

بجز دیار خود باغ بهشتم وعده فرمودی / مگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میباشد

من کیستم و گناه من چیست + / تا در خور رحمت تو باشد +

ندائی نیشاپوری

بگوی او چو روی با منه بخاک انجا / که خاک ره شده بسیار جان پاک انجا

من شمع جانگدازم تو صبح جان فزائی / سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی

نزدیک اینچنینیم دور آنچنانکه گفتم + / نه تاب هجر دارم نه طاقت جدائی

حضرت سلطان المشایخ نظام الدین ولیا نرگسی

از تو نتواند بریدن کس بآسانی مرا / گر نمیدانند کسم آخر تو میدانی مرا

آرمیدی بر رقیبان و رمیدی از ما / ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما

جامع اوراق شیخ نیر عبدالغفور نساخ غفرله

خدایا شوخی ارنی عنایت کن زبانم را / بزن آتش ز شمع لن ترانی جسم و جانم را

دل پژمرده ام نساخ داغ گلرخی دارد / بهار تازه باشد در بغل نخل خزانم را

هر سرو که رست از گل ما / آهی ست که خاست از دل ما

با تو غم شکایت هجران گناه من / با من بیان وصل رقیبان گناه کیست

چاک بر چاک سینه ام چو کتان / صنم رشک ماه کرد و گذشت

دل نساخ را روزی نخستین + / برای عشق خوبان آفریدند

نساخ ازین خرقهٔ سالوس که دارے / کفار به تنگ اند و مسلمان گله دارد

به تار گیسوی ترا تاتار چین زیر نگین / یاقوت لبهای ترا کوه بدخشان در بغل

رخسار پرنور ترا صبح وطن در آستین / چشم سیه مست ترا شام غریبان در بغل

نسبتی تهانیسری

یار آمد و انتظار برخاست / بنشست و ز دل غبار برخاست

نظم

پاک دل نمانده است که داغش نکرده ها	برداردای فراق خدا از میان ترا

مولانا نظیری نیشاپوری

کردم ز شکوه منع دل زار خویش را	انداختم بروز جزا کار خویش را
بغل از نامهٔ احباب پر کرد و نمیخواند	که می ترسد مشود مکتوب مضمون ز انمیان پیدا
ز خار خار محبت دل ترا چه خبر	که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا
کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی عامست	نخواند تا ز حیرو آشنائی داستانی را
عشق را کام بعهد رخ گلفام تو نیست	صبح امید و شب وصل ز ایام تو نیست
ز فرق تا قدمش هر کجا نظر بکنی	کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
دما کنید بوقت شهادتم او را	که این دمی ست که درهای آسمان باز است
بغیر دل همه نقش و نگار بی معنی ست	همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست
نیست لذت ز نظر بازی بزمی که درو	خندهٔ زیر لب و گریهٔ پنهانی نیست
نه عیب تست که بیگانه وار میگذری	کسیکه زود گسل نیست دیرپیوند است
نظیری از تو بجان کندنست لب بگشا	باین قدر که بگوئی بمیر خورسند است
آنچه رحم از دل برد تاثیر فریاد من ست	آنچه نسیان آورد خاصیت یاد من ست
آنکه صد نامهٔ ما دید جوابی ننوشت	سطری از غیر نیامد که کتابی ننوشت
پایم بپیش از سر این کو نمیرود	یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
ردسر تو گشتن و مردن گناه من	دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست
بیده ام دفتر پیمان و وفا حرف بحرف	نام خوبان همه ثبت ست همین نام تو نیست
رسوا منم و گرنه تو صد بار در دلم	رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد
من نخواهم رفت اما بهر تسکین دلش	هر کجا بینید گوئیدش که فردا میرود
من ملاحظه در گشتنم که روز جزا	ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد
بدی در همه جا نام برآرم که مباد	خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

دل پیش تو و دیده بسوی دگرانم | تا خلق نگویند بسویت نگرانم
جمعی متزلزل که مبادا روی از بزم | خالی بسر ره که کسی از خانه برآئی

میر ناصر علی نصیر

می باید دل بچشم زدن | داد از مردمان شهر آشوب

خواجه نصیر الدین طوسی

منم آنکه خدمت تو کنم و نتوانم | توئی آنکه چاره من نکنی و میتوانی

مرزا نظام دست غیب شیرازی

نهاد بر لب من دست بهر خاموشی | دگر بروی خود آن دست را چنان نگذاشت
پیش تو جای دارم و میرم از آرزوی تو | شرم نمیگذاردم تا نگرم بسوی تو
شب همه شب ز خون دل خاک در تو تر کنم | تا خبر از نیم سوی باد غبار کوی تو
بی زحمت آمدن پرسی ره ویرانه ام | بهر آن راهی که دیگر بازماندن ره نگذری

شیخ نظامی گنجوی

دوش رفتم بخرابات مرا راه نبود | میزدم نعره و فریاد کس از من نشنود
یا نبد هیچکس از باده فروشان بیدار | یا نه من هیچکسم هیچکسم در نگشود
پاسی از شب بگذشت بیشتر یا کمتر | رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود
گفت خیر است درین وقت که میخواهی | بی محل آمدنت بر در ما بهر چه بود
گفتمش در بکشا گفت برو هرزه مگوی | کاندرین وقت کسی بهر کسی در نگشود
این نه مسجد که بهر لحظه درش بکشایند | که تو در آئی و اندر صف پیش آئی زود
این خرابات مغانست و در رندانند | شاهد و شمع و شراب و شکر و نای و سرود
هر چه در جمله آفاق در آنجا حاضر | مومن و ارمنی و گبر و نصارا و یهود
گر تو خواهی که دل از صحبت ایشان ببری | خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود
تدبیر کنم هر شب تا دل ز تو برگیرم | چون روز برآرد سر مهر تو ز سر گیرم
دل با تو برآویزم کامیخته با جان | جان دگرم باید تا دل ز تو برگیرم

در آشنائی تو بسر رفت عمر دو تو	بیگانهٔ چنانکه مگر روز اول ست
یک دیدنت تلافی صد ساله فرقت ست	گر در غم فراق تو مرگم امان دهد
فریاد که در رو دل خود پیش تو خلقی	گفتند و مرا فرصت گفتار ندادند

نوعی

نوای شیههٔ شبدیز خسرو گوش شیرین را	خوش ست اما صدای تیشهٔ فرهاد نالان خوشتر

نوعی جبنوئی

وجد و منع بادهٔ ای صوفی چه کافر نعمتی ست	منکر می بودن و همرنگ مستان زیستن

محمد حسین نوید

طریق مهر با یاران خود یارا نمیدانی	و گر میدانی از یاران خود ما را نمیدانی

شاه نیاز احمد نیاز بریلوی

نه کافر گفتنم باید نه مومن خواندنم شاید	که نی در بند کفر ستم نه اندر قید ایمانم
بباطن نازو در ظاهر نیازم	بمعنی خواجه در صورت غلامم

احمد مرزا نیازی اصفهانی

از برایت شنیده ام سخنان	که ترا طاقت شنیدن نیست
ترسم فغان من بفغان آورد ترا	دست از جفا بدار و مرا در فغان بدار
دل اهل دیاری خوش که دارد چو تو یاری خوش	که از یک یار خوش گردد دل اهل دیاری خوش

نواب ضیاء الدین احمد خان نیر درخشان دهلوی

اگر نیامدن دوست ما چه دارد	سفید بهر چه شد چشم انتظار مرا
گر ستم ور کرشمه افزون باد	هر چه بر من ز دلستان من ست
تیر گذر راز رشک پیرنامهٔ دشمن	تا دوست بدین وجه نراند ز در خود
روش دهر بیک گونه نباشد نیّر	نه چنین بود که هست و نه چنانست که بود
باشد آزاد ز هفتاد و دو ملت نیّر	هر که در سلسلهٔ پیر مغان می آید
آندم که بخشش چشم و دهان کرد روزگار	خندیدن از تو بوده و از ما گریستن

ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر
خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود

چشمش براهی میرود مژگان نمناکش نگر
در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر

نظیری را بمحفل بردم امروز و غلط کردم
مرا رسوای عالم ساخت چشم گریه آلودش

مرا بساده دلیهای من توان بخشید
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بوی یار من ازین سست وفامی آید
گلم از دست بگیرید که از کار شدیم

بدل فگار دارم گله بی نهایت از تو
بکدام امیدواری نکنم شکایت از تو

نعیم شیرازی

گلهٔ هجر ز امروز کنم ترسم که مبادا
این حکایت همه در روز جزا نتوان کرد

شیخ علی نقی کمره‌ای

وای بر جان خلائق اگر آرند بحشر
عوض روز قیامت شب تنهائی را

گفتم کرا دهم دل ازین دلبران شهر
خندید زیرلب که ارادت مقدم است

دست و پائی میتوان زد بند اگر بر دست و پاست
وای بر جان گرفتاری که بندش در دلست

رحمی بحال خویش نقی کاین شکاریان
رحم آنزمان کنند که تیر از کمان گذشت

ای کبوتر تو که سرپنجهٔ شاهینت نیست
بر حذر باش که آواز پری می آید

چنان برهم زدی هنگامهٔ روز قیامت را
که اکثر نامهٔ اعمال مردم از میان گم شد

بهنگام وداع میکنم نو عهد دیرین را
چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه می سازد

ایوای بر آن مرغ گرفتار که از وی
صیاد شود غافل و در دام بمیرد

دل خود تنگ میخواهم که دردی
نمیخواهم بجز جای تو باشد

بسیار دلبرانه نگه میکنی مگر +
دانستهٔ که دل ز تو ای یار میکنم

بر من کسی نگزیده تو بر تو کسی نگزیده من
ای همچو من پر دیده تو وی همچو تو کم دیده من

حافظ غلام احمد نکهت دهلوی

رخ زرد و آه سرد و جگر داغ بهر چیست
نکهت بمن بگو که تو شیدای کیستی

نوری اصفهانی

پرسش انکار کردی واقف از عشق + دروغ مصلحت آمیز گفتی

درویش واله

آسمان گو خلعت منت میوشان بر تنم زانکه همچون نغمه تاری لبس بود پیراهنم

علی قلیخان واله داغستانی

جانان بسر مزارم آمد + آخر مردن بکارم آمد

حسن زهر جا کشد دامن ناز بر زمین عشق بپای او نهد روی نیاز بر زمین

باسایه ترا نمی پسندم + عشق است و هزار بدگمانی

والهی قمی

آمدی بر سر خاک من و شرمنده شدم کین زمان از پی قربان تو جان می بایست

آه ازان انفعال کز ستم دشمنان + شکوه چو بردم برش جانب ایشان گرفت

من نمیگویم که چشمم بی نصیب است از رخت میکند گاهی نگاه اما بحسرت میکند

سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل علاجی بکن کز دلم خون نیاید

غافل از فردای حشر امروز خون میریزیم آه از امروز من فریاد از فردای تو

ای عشق خوار ترکن ازین هم بکوی او تا هر که بیندم نکند میل سوی او

مولانا وحشی یزدی

دلم را بود ازان پیمان گسل امید یاریها بنومیدی بدل شد آخر آن امیدواریها

زشبهای دگر دارم بدل غم بیشتر امشب وصیت میکنم باشید از من باخبر امشب

مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می بینم رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب

خود رنجم و خود صلح کنم عادتم این است یکلحظه تحمل نکنم طاقتم این است

ای بیوفا تو یار فراموش پیشه بیچاره آن اسیر که امیدوار تست

برپاره کاغذی دو سه خط میتوان کشید دشنام و هر چه هست غرض یادگار تست

مجنون هزار نامه لیلی زیاد داشت وحشی همیشه یار فراموش کار تست

تو منکری ولیک بمن مهربانیت + می بارد از ادای نگاه نهانیت

دید چون مرده مرا جاری من رحم آورد	صورت زندگی از مرگ بتر بایستی +

زین الدین مسعود بیگی اصفهانی

مشو بسنگدلیهای خویشتن مغرور	که تیر آه من از سنگ خاره میگذرد
تا جان دهم ز رشک رقیب از زبان تو	هر روز پرسش من بیمار میکند
حاصل از عمر گرانمایه همان بود که بود	مدعی بیخبر از عشق نهان من و تو

میرزا شاه تقی واحد اصفهانی

مست نازی و سر خانه خرابی داری	از در خانه ما میگذری خوش باشد
نهاده ام چو سگان سر بر آستانه تو	فرشته را نگذارم بگرد خانه تو

امام قلی بیگ وارسته

آنکه پرسیدیم کم دیدیم در کار است و نیست	در حقیقت نیست جز انسان که بسیار است و نیست

واضح

نه راه دیر شناسیم نی حرم واضح	کسی بعشق ندانست مذهب ما را +
پوشیدن از تو چشم ز غیرت گناه من	پنهان نظر بغیر فگندن گناه کیست
واضح مدار چشم مروت ز روزگار	با دوستان چه کرد که با دشمنان کند
برد از هوش مرا نشئه مینای دل	از جهان بیخبرم گرد خبرداری دل

میرزا محمد رفیع واعظ

نه همین بر دو جهان منت جانم	بغیری کردمی آنچه ابتدا روزن نکرد

نور العین واقف پنجابی

خواهم سعادتی ز طواف قفس برم	ورنه چه حاصل است ازین مشت پر مرا
هست آرزوی بوسه از تو من ای لیش را	چیزی بده درویش را چیزی بگو درویش را
رسید یار دگر بیان من دریده گذشت	بدامن کوتهی دست من رسید و گذشت
آنقدر هست تفاوت ز مسیحا و صنم	او بقم زنده کند یار بدشنامی چند
نشستم گرد کین از خاطر یار	بگو ای گریه کار من چه کردی

وکیل تفرشی

کسی لاف وفاداری زند با بیوفای خود | که خود را بهر او خواهد نه او را از برای خود

ولی دشت بیاض

او لب از تنگ سوالم نگشاید بسخن + | من باین شاد که در فکر جوابست مرا
تهمت زده ام کرد بعشق دگری کاش | پرسند که غیر از تو بعالم دگری هست
او شاد که جان دادنم از غم شده نزدیک | من خوش که ز درد دلم او را خبری هست
گر بمن قاصد او مژدهٔ دیدار نداشت | چون نگاهی که بمن داشت باغیار نداشت
رقیب مانع قتلم چه میشوی بگذار | که مرگ پیش ولی بهتر از شفاعت تست
جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد | که هر که در حق من هر چه گفت باور کرد
ترا هزار جفا در دل و مرا غم این + | که زود میرم و گوئی که بیوفائی کرد
بمصلحت گله میکند و لے ورنه | فدای تست اگر صد هزار جان دارد
مسکین دلم از عشق چگویم که چها دید | بیچاره همه عمر وفا کرد و جفا دید
بگذشت ز پیش من و غیرش بحکایت | پیچید که هرگز نتواند بقفا دید
ترحمی که دلی دارم از جفای رقیب | چنان ضعیف که اسلام در دیار فرنگ
وعدهٔ لطف نهانی میکنی + | میکنی اما زبانی میکنی +
بهر تو شنیده ام سخنها + | شاید که تو هم شنیده باشی

سید احمد هاتف اصفهانی

بیک کرشمهٔ چشم فسونگر تو شود | یکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبیست
بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک | این میکشد مرا که از آشنا شنید
نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد | که با دشمن توان گفت و توان کرد
تو با من کردی از جور آنچه کردی | من از شرم تو گفتم آسمان کرد
چو نی نالدم استخوان از جدائی | فغان از جدائی فغان از جدائی
تا امید هست ز درمان و دیدار طبیب | چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی

فرصت دیدن گل آه که بسیار کم ست — وآرزوی دل مرغان چمن بسیارست

سبو بدوش و صراحی بدست و محتسب آمد — نعوذ بالله اگر پای من بسنگ برآید

خواب آورد افسانهٔ عاشق — این طرفه که هرکس شنود خواب ندارد

مارا دو روزه دوری دلدار میکشد — زهر نیست اینکه اندک و بسیار میکشد

دیگر امشب ست آن شب که زپی سحر ندارد — من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد

دعاهای سحر گویند می دارد اثر وحشی — اثر میدارد اما کی شب هجران سحر دارد

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند — از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم

مرزا طاهر وحید قزوینی

با یار کسی چگونه سازد — چون با دل خود کسی توان ساخت

زسر تا پا همه حسنی نداری غیر ازین عیبی — که هر عضو تو نگذارد که عضو دیگرت بینم

ز زخم تیغ نمیرم ولیک میترسم — که زنده مانم و گردی تو شرمسارم

وصالی تونی

مستانه میگذشت وصالی بکوی دوست — آنجا رسید و مستی یار را بهانه ساخت

پیش اغیارم ز مجلس راند خواری را ببین — غیر بازم میبرد بی اعتباری را ببین

وصفی هروی

چو با سگت نتوانم که عرض حال کنم — بخویش گویم و خود را سگت خیال کنم

مرزا شرف الدین فائی قمی

یار آمده بود بر سر مهر — بی مهری روزگار نگذاشت

عارض چو پوشی بطرهٔ مشک فام دو — آه به تیره روزیم صبح یکی و شام دو

وقوعی تبریزی

در دیار تو نبودن هم آنجا کافی ست — آرزوهای دگر غایت بی انصافی ست

روا مدار که گردد بدل بنومیدی — تلافی ستمی کز تو در گمان من ست

بی حرف بده امشب سخن آغاز نمیکرد — یک حرف نمیگفت که صد ناز نمیکرد

همه بتان ناخوش است سرزنش خلق نیز + دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است
زان دل بجانب سگ کوی تو میکشد کو دامنم گرفته بسوی تو میکشد
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم + باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
خواهم نزنی تیر و به تیغم بنوازی تا در دم مردن بتو نزدیک‌تر افتم
بروز بیکسی جز سایهٔ من نیست یار من ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من
روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم + ای کاش همچو روی تو می بود خوی تو

هلالی شیرازی

تیغ جفا کشیده بخونریز عاشقان آمد از آن میانه مرا آزمود و رفت

همائی

پس از سالی بخوابت دیده ام دوش مبادا هرگز این خوابم فراموش
هنوزم هست دیدار تو در چشم + هنوزم هست گفتار تو در گوش

امیر همایون اسفراینی

بدست آینه داد آنکه دلستان مرا یکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا
نشستم تا کمر در خون ز اشک لاله گون خود تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود
ز خنهای سینهٔ من بود آگه کسی یارا که ز نوک گلیش خاری بجگر خلیده باشد
دیدمش دوش بخواب و نفسی آسودم لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم
یک دم که با تو ام بسوی من نظر مکن + سیرت ندیده ام ز خودم بیخبر مکن
بزنجیرم چو کرد از بیقراری دلستان من دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من
میا بر سر مرا روزی که میرم در وفای تو + که ترسم زنده گردم باز [illegible]م در قفای تو

یارک قزوینی

سگش از راه وفا از پی ما می آید سگ او نیم که از راه وفا می آید
چو عندلیب برد گل بآشیانهٔ خویش بدست خویش زنم آتشی بخانهٔ خویش

مولوی انور علی یاس آروی

مرزا هادی

روزی خود میخورد هرکه درین عالم است	واسطه شو خوشنماست منت کرم داشتن

هاشمی بخاری

ناز سرمه مکش چشم بی ترحم را	نشسته گیر بخاک سیاه سرد مرا

هاشمی تقرشی

هرچند کلبهٔ ما جای تو نوش لب نیست	با ما شبی بروز آر یکشب هزار شب نیست

مولوی محمد حسین هجر جیوری

بی یاوری تو خلوت در انجمن دارم	من و خیال تو با دیگری چه کار مرا
تا کجا بودی که امشب تا سحر در راه شوق	انچه بر میناست از دل ناله مستانه بود

هجری انجدانی

میرود میرود از پی دل بیحاصل من	آنچنان رو مه من کز تو نماند دل من

محمد شریف هجری

کجا با رخت ماه گردد مقابل	ق	کجا با قدت سرو باشد برابر
مهی باشد آن پیش روی تو بی تن		تنی باشد آن پیش قد تو بی سر

مرزا ابوالقاسم هجری تقرشی

خوش آنکه چون از دست او من نالم او خنجر زند	من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند
مانده سنگی گه ایجا دیگر در گل تو	که سراپای تو نازک بود الا دل تو

هلالی

نگه بجانب من هرگز از حیا نکنی	حیا کنی ز من و شرم از خدا نکنی

مولانا هلالی استرابادی

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا	دشمن جانی و از جان دوستر دارم ترا
پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم	هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را
من و بیداری شبها و شب تا روز یاربها	نه بیند هیچکس در خواب یارب اینچنین شبها

برسر یاس شنیدم که مسیحا میگفت +	عشق آن درد بناشد که دوائی دارد
سحرگاهان ز شوقش دوست می نالید دشمن هم	موذن بود در فریاد و ناقوس برهمن هم

محمود حکیم یزدی

کوه غم بر دل نشست و آه سردی برنخواست	آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخواست

قاضی یحیی گیلانی

جام و سبو شکسته ام ای مرگ مهلتی +	تا توبه که کرده ام آن نیز بشکنم +
گفتی که بس کن خدمتم نتوانم این آزرم بکش	یا مرد خدمتگاریم یا جرم نافرمانیم
هم بزم غیر گشت که هجران طلب شوم	میگیردم بمرگ که راضی به تب شوم
خوش اندم کز کمال آشنائیها مرا گفتی	که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه وار از من

قاضی عبید الله یقینی لاهیجی

ایخوش آن شبها که با افسانه میلی داشتی	درد دل میگفتم و افسانه می پنداشتی

محمد شرف یلتا

کی ترک سجدهٔ تو بتِ دلربا کنم +	کاری که کافری نکند من چرا کنم

یحیی سمنانی

صیدش طلبان نه بهر خلاصی ز بند اوست	هر قصد از نشاط که صید کمند اوست

یوسف جرجانی

میکشی هر لحظه تیغ و قصد جانم میکنی	قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی

مرزا یوسف قزوینی

چه کوتاه است [illegible]ی وصال دلبران یارب	خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

خاتمة الطبع

مردان کارساز را [illegible] که این شاهد نوآئین و گلدستهٔ ریاحین که باجماع شیرین اشعار اساتذهٔ زبان دان بقند پارسی عنوان گردیده در مطبع نامی جناب معلی القاب منشی نولکشور بماه جولائی سنه [illegible] مطابق شهر ربیع الثانی از حلل تصحیح بر صفت شده بطبع مزین راحت فزای دلهای مشتاقان گردیده فقط